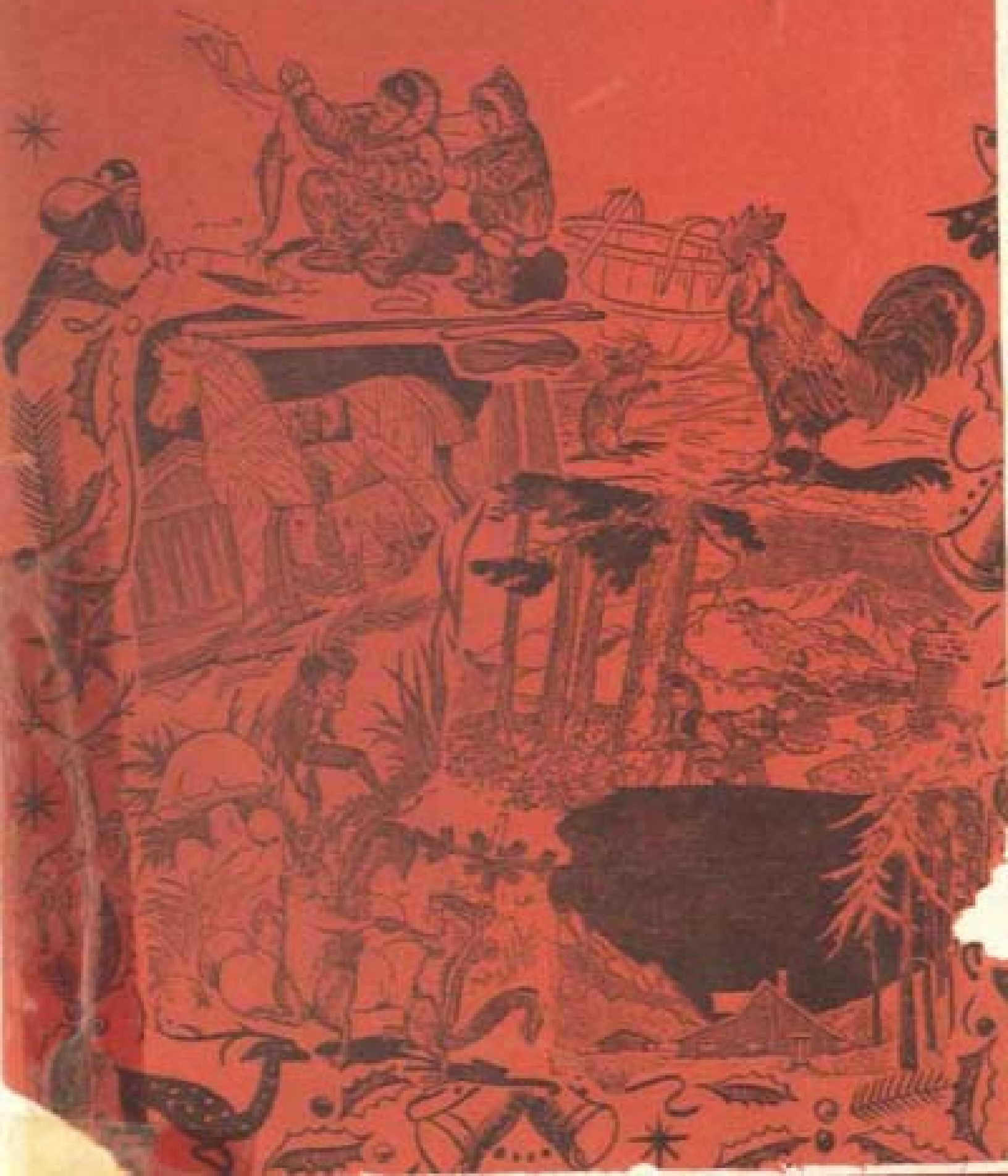


دنیا کردی همیشه و همیشه

قصه های کشور های دیگر

عباس منی شریف



دنیا کردی جمشید و جمشید

قصه های کشورهای دیگر

عباس کلینی شریف

مرداد ماه - ۱۳۳۲

چاپخانه خواندنیها

انسانی
ریاست
۸۸

مقدمه‌ی ناشر

در ممالک مترقی عالم تربیت کودک از راه مطبوعات و بوسیله‌ی قصه و داستان و شعر چنان مهم و مفید تشخیص داده شده است که یکی از ضروریات اجتناب ناپذیر هر کشور متمدن کتب و مطبوعات کودکان است. و بهمان گونه که عده ای نویسنده و شاعر برای بزرگسالان کتب و مجلات و روزنامه‌ها تهیه میکنند نویسندگان و شعرای دیگری نیز هستند که برای کودکان و خردسالان کتب و مجلات و روزنامه‌های مخصوص طبع و نشر میکنند و بیای پی خواندنی‌هایی که از حیث شکل زیبا و از حیث موضوع و معنی دلچسب و خوشایندست در دسترس آنان می‌گذارند و استعدادها و غرائز مختلف آنان را تربیت و تلطیف میکنند.

متأسفانه در کشور ما باین امر مهم و ضروری چنانکه باید عطف توجهی نشده و مطبوعات کودکان رونق و رواجی را که باید نیافته است. و هنوز اولیای اطفال ما جز عده ای معدود معتقد نشده اند که کتاب نیز از لوازم زندگانی کودک و از وسائل مؤثر تربیت اوست. بدین جهت کتاب کودکان بسیار کم و نویسنده‌ی کودکان نیز کمیاب است.

کانون «دنیای هنر» که هدف اصلی تشکیل آن بالا بردن سطح معلومات و اطلاعات عمومی افراد کشور از جمله کودکان بوسیله‌ی مطبوعات است تصمیم گرفت که توأم با کتبی که برای بزرگسالان طبع و نشر می‌کند

از فکر کودکان هم غافل نماند و برای آنان نیز کتبی فراهم سازد و بنا بر این آقای عباس یمینی شریف را که در ایران اولین شاعر و نویسنده است که بیشتر نوچه و استعداد و هم خود را مصروف کودکان کرده و تا بحال چندین کتاب و مجله برای کودکان منتشر ساخته اند به همکاری دعوت کرد و با قبول ایشان هر چند گاه یکبار برای کودکان کتابی تهیه خواهد شد. اینک اولین کتاب کودکانی این کانون داستان دنیا گردی جمشید و مهشید است که بفرزندان عزیز کشور تقدیم میشود.

در این کتاب طی سرگذشتی مهیج از حوادث زندگی دو همسال خود با اسامی کشورها و شهرها و آداب و رسوم مردم مختلف دنیا آشنا خواهند شد و بطور کلی از خواندن این کتاب یک جغرافیه ای انسانی از قسمتهای مختلف جهان ضمن داستانی شیرین بکودکان آموخته خواهد شد. در این کتاب شرحها و قصه هائی که مربوط بملل دیگر است از کتابی بنام «زندگانی اطفال در کشورهای دیگر» ترجمه گردیده و برای اینکه اطفال از خواندن آن لذت بیشتری ببرند ضمن داستانی از جمشید و مهشید با هم تلفیق شده است.

امیدواریم اقدام این کانون برای فرزندان کشور مفید واقع شود و موجب رضا و خشنودی اولیای دانا و دور اندیش و مربیان دانشمند اطفال گردد.

مقدمه‌ی مؤلف

بچه‌های عزیزم !

از اینکه باز کتابی تهیه کرده و در دسترس شما میگذارم بسیار شاد و خوشحال و از نتیجه‌ی کار خود راضی هستم .

در کتاب آواز فرشتگان باشما شعرها و آوازهای کودکان خواندیم . در قصه‌های شیرین، قصه از زبان چراغ‌ومیز و حیوانات شنیدیم . در گربه‌های شیپورزن زندگانی پیرزن و کارموشها و حیل‌های گربه‌ها را دیدیم . در کتاب دو کدخدا بده رفتیم و زندگانی احمدو با سواد شدن او و محبت مردم را نسبت باو و کدخدا شدن او را دیدیم . در کتاب بازی با الف با از زبان «آ» و «ب» و «ج» و حروف دیگر قصه‌ها شنیدیم حالا در این کتاب میخواهیم با جمشید و مهشید همسفر شویم و بدیدن هم سالان خود در میان اسکیموها و سرخ پوستان امریکا و چینی‌ها و ژاپونیدها و مردم ممالک اروپا برویم و چیزهای عجیب ببینیم و قصه‌های شیرین بشنویم .

امیدوارم که در این سفر از قصه‌هایی که میشنویم و چیزهایی که میبینیم لذت ببریم و خوشحال بشویم و راضی بر گردیم .

عباس یمینی شریف

مرداد ۱۳۳۳

عموی جمشید و مهشید

مردان عموی جمشید و مهشید بزراعت و کشت و کار علاقه‌ی فراوان داشت بهمین جهت از زندگانی در شهر کنار گرفته و در زمینهای سبز و خرمی که اطراف آنها را جنگلهای انبوه تاریک فرا گرفته بود ببرزگری و نگاهداری گاو و کوسفند و مرغ مشغول بوز همسایگان او فقط چند خانواده بزرگ بودند که مانند او زراعت می‌کردند و روزی خود را از این راه مفید و پسندیده بدست می‌آوردند بنا بر این در تمام زمینهای میان جنگل بیش از چند خاند نبود و ساکنین آن خانه ها نیز بیش از چند نفری نبودند .

مردان و چند زارع همسایه‌ی او تمام سال با کوشش و جدیت کار می‌کردند و تابستان و پائیز محصول خود را با الاغ و قاطر و اسب بشهر می‌رساندند و پس از فروش آنها آنچه میخواستند می‌خریدند و بده کوچک و بی سروصدای خود باز میگشتند .

عموی جمشید و مهشید که بعزت کوشش و کار بیشتر، از همسایگان خود دارا تر و وضع زندگانش بهتر بود یکی دودشتبان داشت که باو در کارهایاری می‌کردند. بارهای میوه و محصولات اونیز بوسیله‌ی این دو نفر برای فروش بشهر برده میشد .

مردان هنگام برداشت محصول از میوه‌ها و محصولات خود

مقداری برای برادر و برادرزاده های خود میبرد و یکی دو شب در خانه ی آنها میماند و دیداری باخویشان تازه میکرد و بده برمیگشت . روزی از ماههای نابستان مردان با کمک دشتبانان خود سیبهای باغرا چید و آنها را بار کردند و بشهر فرستاد . چند ساعتی بغروب مانده بود که شوق دیدار برادر دردل او شوری پیا کرد . کمی سیب و میوه های دیگر برداشت و اسب زیبا و کوچک خود را زین کرد و آنرا سوارشد و برای دیدن برادر و برادرزاده ها براه افتاد .

اسب مردان که از چریدن علفهای سبز و خرم کشتزارها و سبزمزار های کنار جنگل سرخوش و چابک و برای تاخت و تاز و جست و خیز بی تاب بود هنوز پای صاحبش در رکاب جایگیر نشده بود که از جاجست و مانند مرغی تیزپیر ب حرکت آمد .

مردان که مرد سوار کار و در اسب سواری ماهر بود با اشاره های پی در پی بزیر شکم اسب او را پیش میراند .

چیزی نگذشت که کشتزارها و کم کم تمام ده از نظر او ناپدید شد و براههای پرپیچ و خم جنگلهای تاریک و پردرخت رسید . اسب که بارها در این راه رفت و آمد کرده و با تمام پیچ و خمها آشنا بود بهمان سرعت از جنگل میگذشت و سوار هم که طرز سواری در جنگل را می دانست برای حفظ سروروی خود از برخورد با شاخ و برگ درختان جنگل بروی زین خم شده بود و پیش میرفت .

اوایل شب بود که چراغهای شهر چشمک زنان از دور نمایان شد و سیاهی ساختمانها و خانه ها و کارخانه های شهر بنظر مردان که از چند ماه پیش از ده بیرون نیامده بود صدها برابر بزرگی و وسعت خود

جلوه کرد و از مقایسه‌ی آن بزرگی و شکوه و جلال با کوچکی و سادگی ده بحیرت و تعجب دچار شد .

از شب چیزی نگذشته بود که اسب مردان نفس‌زنان بدرخانه‌ی برادر صاحبش ایستاد . مردان بایک حرکت بچابکی از زین در خانه‌ی جمشید و مهشید بزمین پرید و در خانه را کوبید .

جمشید و مهشید که از صدای سم اسب بآمدن عموی مهربان خود پی بردند از شوق دیدار عمو و دستمال بسته‌های پر خوراکی همیشگی او سروپا برهنه بدم در دویدند و عموجان عموجان بسراه انداختند .

مردان اسب را بحلقه‌ی در بست و با محبتی تمام دو برادرزاده‌ی خود را بیکبار از زمین بلند کرد و هر دو را بوسید و بر زمین گذاشت . جمشید بیکدست او چسبید و مهشید بدست دیگر او باهم وارد خانه شدند .

هنوز از در تو نرفته بودند که جمشید با بیتابی پرسید عموجان برای ما چه آوردی ؟ مهشید هم در میان حرف او دوید و گفت عموجان توی این دستمالها چیست ؟

مردان لبخندی بجمشید و لبخندی بمهشید زدو گفت : بچه‌ها شما عموجان را بیشتر دوست دارید یا خوراکی‌ها را ؟

جمشید گفت : ما عموجان را بیشتر از خوراکی‌هایی که باید همیشه برای ما بیاورد دوست داریم .

مردان از حاضر جوابی و هوش برادرزاده‌ی خود بسیار شاد شد و گفت : مرچبا پسر ما چه جواب خوبی بود ! حالا بشما میگویم برای شما چه آورده‌ام .

در این دستمال سیب است ، در این دستمال زردآلو ست . در این دستمال هم گیلاس است . همه‌ی اینهارا برای شما کوچولوها آورده‌ام .
حرف عموی بچه‌ها که باینجا رسید بحیاط رسیده بودند . خوشحالی پدر و مادر بچه‌ها هم کمتر از بچه‌ها نبود . پیشر دویدند و با مردان سلام و احوال پرسی کردند ، میوه‌ها را جمشید و مهشید از دست عموی خود گرفتند تا بار او را سبک کنند و شکم‌های خود را سنگین .
آن شب بچه‌ها و پدر و مادر و عموی آنها شب خوشی گذشت . ساعت‌ها بیدار نشستند و از گذشته‌ها و وضع جنگ‌ها و زندگی درده و اسب سواری گفتگوها و تعریفها کردند .

دعوت عموی بچه‌ها

ضمن حرفها، مردان از برادر خود دعوت کرد که چند روزی بده برود و مهمان او باشد تا بچه‌ها در مزرعه‌ها و جنگلها گردش کنند و اسب سوار شوند و بابره‌ها و گوسالدها و جوجه‌ها بازی کنند و خوش بگذرانند .
جمشید و مهشید حرفهای عموی خود را می‌شنیدند و بخصوص از شنیدن دعوت او غرق شادی و شغف شدند و پدر و مادر خود اصرار کردند که دعوت عمو جان را قبول کنند و چند روزی بده بروند . اما پدر مهشید باین عذر که کارهای بسیاری دارد کهرها کردن آنها ممکن نیست از قبول دعوت خودداری کرد و گفت : البته هر وقت فرصتی دست داد چند روزی بده خواهیم آمد .

هر چند این جواب جمشید و مهشید را غمگین و دل‌آنها را که از

شنیدن این دعوت روشن شده بود تیره ساخت اما باز هم وجود عمومی خوشرو و مهربان و لبخندها و نگاههای پر محبت او از غصه آن ها کم کرد و باز بخند و شادی مشغول شدند.

نیمه‌های شب بود که خستگی چشمان همگی را خواب آلود ساخت. همه از جا بلند شدند و برخت خواب رفتند.

جمشید و مهشید هم مانند دیگران برخت خواب‌های خود رفتند اما هنگامیکه از جا بلند می‌شدند جمشید چیزی بگوش مهشید گفت که کسی از آن چیزی نفهمید و منظور او را ندانست ولی هر دو لبخندی از شوق بلب آوردند و برای خواب برخت خواب‌های خود رفتند.

فرار جمشید و مهشید

صدای خروس سحر که از کناره‌های شهر بگوش میرسد از دمیدن سپیده را خبر میداد و خواب صبح را بچشمها شیرینتر و سنگین تر میساخت.

جمشید که آن شب تا سحر بعلت خیالی که داشت بارها از خواب پریده بود با شنیدن اولین بانگ، خروس سحر از جا بلند شد و لباس پوشید و بسمت رخت خواب مهشید رفت و او را از خواب بیدار کرد و گفت: مهشید زود از جا بلند شو و لباس‌های خود را بپوش که موقع کاری که دیشب در گوشت گفتم رسیده. مهشید ناگهان از جا بلند شد و بعجله لباس پوشید و هر دو از اطاق بیرون رفتند.

جمشید دست مهشید را گرفت و نوک پا بسمت محلی که اسب عمومردان

بسته شده بود روان شدند . و جمشید دهنه و افسار وزین اسب را برداشته آهسته آهسته از در پیرون رفتند و با احتیاط و زحمت فراوان اسب را زین کردند و جمشید روی پله‌ای که آن نزدیک بود رفت و سوار شد و دست مهشید را گرفت و او را جلوی خود نشانید و با پا فشاری بزیر شکم اسب آورد .

اسب که سوار خود را کوچک و بارخوش را سبک دید همچون تیر بحرکت آمدوراه دهرایش گرفت .

صدای پای اسب اهالی خانه را از خواب سنگین بیدار کرد و همگی سراسیمه بسمت در دویدند ولی فایده‌ای نداشت و اثری از جمشید و مهشید و اسب ندیدند . زاریها کردند و فریادها کشیدند اما نتیجه‌ای نداشت .

مردان بیرادر خود گفت : برادر جان زیاد ناراحت مباش اگر بچه‌ها بتوانند خود را محکم بزین بچسبانند اسب را مرا میداند و یکسر آنها را بدهم میبرد . من الآن بنده میروم و شما هم پشت سر من راه بیفتید هم آنجا از بچه‌ها خبر میگیرید هم چند روزی در آنجا میمانید . این را گفت و لباس خود را فوراً پوشید و بشتاب براه افتاد .

اسب از هوای پاکیزه‌ی سحر و سبکی سواران خود بشور و شوق آمده بود و سرعت تمام بسمت ده میتاخت . جمشید و مهشید هم که میخواستند چند دقیقه‌ای سوار اسب شوند و در کوچها بگردند از سرعت و تاخت و تاز و سرو صدای پای اسب بو حشت افتاد و هر دو خم شده و بزین چسبیدند و از ترس چشمان خود را هم گذاشته بودند و بیچجا نگاه نمی کردند .

اسب آنقدر تاخت و پیش رفت که پیش از روشن شدن هوا بجنگها رسید و در میان درختان درهم پیچیده جنگل نیز همچنان میتاخت

ولی چون جمشید دهند او را دائم می کشید و سر او را بچپ و راست بر میگرداند راه خود را تغییر داده بود و بجنگلهای دور دست رسیده بود. ناگاه شاخدی یکی از درختان جنگل که بیابین خم شده بود و با پشت اسب چندان فاصله ای نداشت بسیندی جمشید خورد و او و مهشید را از روی اسب بزمین انداخت.

جمشید و مهشید تا چند ساعتی که از روز بالا آمده بود بیهوش و بیحرکت بزمین افتاده بودند. ناگاه نعره ی پلنگی جمشید را بهوش آورد.

جمشید همین که بهوش آمد و صدای نعره ی پلنگی خشمگین را از دور شنید بدون اینکه متوجه درد دست و پا و بدن خود بشود با ترس و وحشت جدا کردن و تکان دادن خواهر خود شروع کرد. اما هر چه او را تکان میداد صدا میکرد بیهوش نمی آمد.

در آن حال وحشت دست و پای خود را گم کرده بود و نمیدانست چه کند. نه میتواند خواهر خود را در آنجا بگذارد و بگریزد و نه میتواند او را بیهوش بیاورد. بانو میدی از جا بلند شد و باطراف نگاه کرد. چشمش بچالهی آبی افتاد که زیر درختی جمع شده بود. سراسیمه بسمت چالهی آب دوید و مشت خود را از آب پر کرد و بسرعت برگشت و آن را بروی خواهر خود پاشید.

مهشید چشمان خود را باز کرد و آهی کشید و میخواست که دوباره چشمها را بهم بگذارد که جمشید دست او را گرفت و کشید و او را صدا کرد و گفت: مهشید، مهشید زود از جا بلند شو که اگر دیر بجنبی هر دو شکار پلنگ میشوند.

مهشید از شنیدن نام پلنگ بهوش آمد و از جاجست و ترسان
ولرزان پرسید: پلنگ؟ کجا برویم؟ چه کنیم؟

هر دو هراسان باطراف خود نگاه کردند، ناگاه چشمشان بدرختی
افتاد که شاخه های درهم و پربرگ داشت و بالا رفتن از آن هم آسان
بود. جمشید بیجا بگی و فرزی مهشید را از زمین بلند کرد و دستش را
بشاخه های درخت رساند. کم کم صدای پلنگ نزدیک میشد. مهشید
با اینکه زانوها و دستهایش میلرزید بهر زحمتی بود خود را بالای درخت
کشاند و جمشید هم پشت سراو بالا رفت.
جمشید و مهشید هنوز خود را لای شاخ و برگ درخت پنهان نکرده
بودند که پلنگ بزیر درخت رسید.

جنگ با پلنگ

پلنگ که گفتی وجود آدم را در آن دوروبر حس کرده بود مانند
گره ای که بوی گوشت بدماغش رسیده باشد بینی را بالا کرده و
بومی کشید. مهشید از ترس خود را جمع کرد اما از این حرکت شاخه ای
که زیر پای جمشید و مهشید بود با صدائی بلند شکست و شاخه درحالی
که جمشید و مهشید روی آن نشسته بودند بیائین سرازیر شد. برادرو
خواهر مرکب را در برابر چشم خویش دیدند و از ترس عربده می کشیدند
پلنگ تارفت بخود بجنبید ته شاخه محکم بسرش خورد و از درد نهره ای
کشیده و پا بفرار گذاشت.

جمشید که پلنگ را در حال فرار دید برای اینکه آنرا بیشتر

بترساند، دستش را مثل شیپور جلو دهان گذارد و نعره های ترس آوری را سرداد، همشید هم بی اختیار همان کار جمشید را شروع کرد. پلنگ از شنیدن این صدا ها چنان فرار کرد که چند بار با سر بر زمین خورد.

جمشید از این هنگام تصمیم گرفت ناوقتی که در جنگل است از خود جرأت و پردلی نشان بدهد تا هم اگر خطری پیش آمد آنرا رفع کند و هم خواهرش کمتر بترسد. بنابراین بخواهش گفت مهشید جان هیچ ترس دیدی که چطور پلنگ را فرار دادیم بیا یکی یک چوب بدست بگیریم و راه بیفتیم بعد ازین هر حیوانی جلو ما بیاید با جرأت و پردلی آن را فرار بدهیم. خواهر و برادر از همان شاخه‌ی درخت یکی یک چوب شکستند و بدست گرفتند و براه افتادند.

شکار بچه آهو

در این موقع چند ساعتی از ظهر میگذشت و هر دو بسیار گرسنه شده بودند اما چیزی برای خوردن پیدا نمیکردند.

مقداری که راه رفتند بسبزه زاری رسیدند که در آن بچه آهوئی میچرید جمشید تا بچه آهو را دید بمهشید سفارش کرد که ساکت بماند بعد آهسته آهسته بجلو رفت کمی مانده بود که با آهو برسد که آهو جمشید را دید و پنا بفرار گذاشت.

جمشید بچابکی تمام چویرا که در دست داشت بسمت بچه آهو

پرانند چوب چنان باهو خورد که آنرا جا بجا کشت و چند قدم روی زمین غلطاند .

جمشید جلو دوید و با چاقوئی که در جیب داشت سر بچه آهو را برید و پوست آنرا کنده مهشید هم کبریتی را که شب پیش برای روشن کردن چراغ از مادرش گرفته و در جیبش مانده بود بیرون آورد و با هیزم خشك جنگل آتش روشن کرد آهو را کباب کردند و بخوردن مشغول شدند . کباب آهو بدست و پای جمشید و مهشید قوتی داد و هر دو باجاں تازه‌ای که گرفته بودند براه افتادند .

پیچیدن مار بدور مهشید

مدتی که راه رفتند ناگاه فریاد مهشید بهوا بلند شد . جمشید برگشت دید ماری بلند بکمر مهشید حلقه زده و مقداری از دم آنهم بدرختی پیچیده است. از دیدن این منظره و شنیدن فریادهای مهشید عرق سردی بسراپایش نشست و موها بر سر و بدنش راست ایستاد. ناگامدید مار سر را بلند کرده و بسمت دهان مهشید میبرد تا او را بگذرد و هلاک کند. یک حرکت خود را نزدیک مهشید رساند و چوبی را که در دست داشت از دهن مار تاته در شکمش فرو کرد .

مار که خود را با دشمنی سرسخت و دلیر رو برو دید مهشید را رها کرد و بسمت جمشید آمد . همینکه مهشید نجات یافت با چوب دست خود چنان محکم بسر مار زد که مار پیچی بخود خورد و بزمین افتاد و دنبال جمشید و مهشید کرد . جمشید و مهشید مانند تیری که از کمان جسته باشد

میگر بختند و از جلو مار در میرفتند . چیزی نمانده بود که خستگی هر دورا گرفتار کند که لاکپشتی از میان سبزه ها کمر مار را گرفت و آن را شکار کرد .

جمشید و مهشید که از جنگ مار خلاص شده بودند نفسی بر راحت کشیدند ولی تصمیم گرفتند تا شب نشده خود را از جنگل نجات دهند بنا بر این گاهی دوان و گاهی آهسته میرفتند و در ضمن بادقت بیشتری با اطراف خود نگاه میکردند . نزدیک غروب بود که بجای کم درخت و روشنی رسیدند و هر چه جلوتر میرفتند آسمان و اطراف بیشتر دیده می شد .

نجات از جنگل

هوار و بتاریکی گذارده بود که از جنگل بیرون آمدند و بیابانی وسیع رسیدند . برادر و خواهر از شوق نجات بهم نگاه می کردند و ابخندی خوش بلبان خود آوردند .

جمشید ب مهشید رو کرد و گفت خواهر جان دیگر هیچ جای ترس نیست ما کدر جنگل آنقدر شجاع بودیم و با حیوانات وحشی جنگیدیم حالا که بجای بهتری رسیده ایم هیچ نباید بترسیم و ناراحت بشویم بلکه باید آنقدر راه برویم و جستجو کنیم تا اثری از آبادی پیدا کنیم .

مهشید دست برادر خود را گرفت و براه افتادند اما هر چه بیشتر میرفتند از آبادی و انسان و جاندار اثری نمیدیدند . از غروب آفتاب تا سحر راه میرفتند . گرسنگی و تشنگی و بیخوابی هر دورا از پادر آورده و بیجان کرده بود .

چیزی نمانده بود که هر دو از خستگی و درماندگی و دلسردی بزمین بیفتند و گرفتار چنگال مرگ شوند و بدنشان خوراک گرگها و لاشخورها شود که در روشنائی کم و نور ضعیف سپیده صبح چند سیاهی که بنظر میآمد عمارت یا چیزهائی از این قیدل باشد بچشم جمشید و مهشید خورد جمشید از دیدن آنها فریادی از شادی کشید و دست مهشید را گرفت و با سرعت بیشتری بطرف آن سیاهیها روان شدند.

هر چه پیش میرفتند هوا روشنتر میشد و سیاهیها بهتر بچشم میآمد. چند کیلومتر بگذرقتند کم کم همه چیز را دیدند.

یکی از سیاهیها هوایمای مسافربری بزرگی بود که در میان فرودگاه قرار داشت و سیاهیهای دیگر عمارتها و دستگاہهای فرودگاه بود. هر چند در آن نزدیکی اثری از آدمیزاد دیده نمیشد اما جمشید و مهشید از دیدن هوایما بنجات خود یقین کردند و از شادی و شغف سر از پا نمیشناختند و با امید اینکه کسی در آن باشد به هوایما نزدیک شدند، اما باز هم کسی را ندیدند. جمشید از پلهی هوایما بالا رفت و دستهی در را ایچاندو در را باز کرد ولی کسی در آن نبود. مهشید را صدا کرد و با هم داخل هوایما شدند. مهشید گفت: برادر جان مثل این است که ما دیگر نباید غصه‌ای داشته باشیم چون معلوم است که صبح بسراغ این هوایما خواهند آمد اما من از خستگی دیگر نمیتوانم بایستم بهتر است در گوشه‌ای از این هوایما بخوابیم تا صبح شود.

جمشید حرف او را قبول کرد و هر دو بمقرب هوایما رفتند و پتوئی را که روی بارها بود بروی خود کشیدند و بخواب رفتند. چند دقیقه‌ای پیش نگذشته بود که خلبان هوایما سوت زنان بسمت هوایما آمد و در

را باز کرد و نگاهی بدرون آن انداخت و بدون اینکه متوجه جمشید و مهشید شود پشت موتور نشست و بامتحان موتور و دستگاه هواپیما پرداخت. سایر کارکنان هواپیما یکی یکی آمدند و بکارهای خود مشغول شدند.

نزدیک طلوع آفتاب بود که مسافری نیز یکی یکی آمدند و در جای خود نشستند ولی هیچکدام بوجود جمشید و مهشید پی نبردند. همه چیز که آماده شد و همه کس که در جای خود نشست خلبان هواپیما را روشن کرد و پس از مقداری خزیدن بروی زمین با آسمان بلند شد.

هواپیما با غرشی یکنواخت در میان ابرها بحرکت آمد و راه خود را پیش گرفت. یکی دو ساعت که از پرواز هواپیما گذشت کم کم خواب سنگین جمشید و مهشید سبک شد و رفته بهوش آمدند و بیدار شدند اما از شنیدن صداهای ترس آورده هواپیما چنان بو حشت آمدند که هر دو ناگهان از جا بلند شدند و فریاد زنان بطرف مسافرین دویدند. مسافرین که از وجود دو کودک در هواپیما بیخبر بودند هیچ انتظار شنیدن چنین صداهائی را نداشتند از جا پریدند و سراسیمه بعقب برگشتند، خلبان هم از شنیدن این فریادها چنان حواسش پرت شد که اختیار هواپیما از دستش بیرون رفت. هواپیما بی اختیار بچپ و راست خم می شد و جمشید و مهشید را بمسافرین هواپیما میزد، همه چند دقیقه مات و مبهوت بودند اما عاقبت دیدن جمشید و مهشید و قیافه های وحشت زده ای آنها مسافرین و خلبان را بخود آورد و بجای اینکه خشمگین شوند و بآنها تغییر کنند دلداریشان دادند و در جای خالی را که در هواپیما بود بآنها دادند تا در فرودگاه از آنها پیرسند که چه موقع و چگونه داخل هواپیما شده و خود را پنهان کرده اند.

جمشید و مهشید کم کم بنخود آمدند و فهمیدند که چون زیر پتوها خوابیده بودند هیچکس بوجود آنها پی نبرده و حالا هواپیما از زمین بلند شده و بسمت معینی میرود .

در فرود گاه اول هر چه خلبان و مسافری از بیچه ها پرسیدند که از کجا آمده اند و پدر و مادرشان کیست از ترس و وحشتی که کرده بودند همه چیز از یادشان رفته بود حتی اسم پدر و مادر خود را هم نمیدانستند فقط گفتند ما چند روز است که غذا نخورده و گرسنه ایم .

یکی از مسافری که مردی مهربان و خوش قیافه بود بمسافرین دیگر گفت هیچ اهمیتی ندارد حالا که این بیچه ها نمیدانند از کجا آمده اند و پدر و مادرشان کیست من چون بیچه ندارم این دو کودک را بفرزندی قبول میکنم و آنها را با خود بسرزمین اسکیموها که محل کار من است میبرم . همه ازین حرف بسیار خوششان آمد . این مرد مهربان نامش تیران بود . تیران بمهمانخانهی فرود گاه دستورداد که برای بیچه ها غذا بیاورند . جمشید و مهشید که چند روز بود غذا نخورده بودند خوراک ها را بمیل و اشتها خوردند و با مرد مهربانی که پدری آنان را قبول کرده بود دوباره سوار هواپیما شدند تا بسرزمین اسکیموها بروند .

جمشید و مهشید در سرزمین اسکیموها

هوایما غرش کنان در آسمان میرفت و جمشید و مهشید و تیران را با سایر مسافرین بسمت سرزمین اسکیموها میبرد. بعد از دو روز که هوایما در چند ایستگاه بزمین نشست و مسافرین کم کم پیاده شدند غیر از تیران و جمشید و مهشید و کارکنان هوایما کسی دیگری در آن نبود. قبل از آخرین ایستگاه کم کم سرمای هوا شدید میشد تا بجائی که جمشید و مهشید بی تاب شدند. تیران هر ساعتی که هوایما جلو میرفت لباس و پتو و سایر چیزها روی جمشید و مهشید میانداخت تا بالاخره هوایما بدالای آخرین ایستگاه رسید. از اینجا جمشید و مهشید تا آنجا که چشم کار میکرد غیر از برف چیزی نمیدیدند، نه درخت نه آثار ساختمان نه اثری از خیابان هیچ چیز دیده نمیشد، اینجا زمین های شمال گرهی زمین و نزدیک قطب یا سرزمین اسکیموها بود.

همینکه هوایما بزمین نشست تیران و جمشید و مهشید که خود را در لباسها و پتوهای مختلف پیچیده بودند و غیر از چشمها چیزی از بدنشان بیرون نبود از هوایما بیرون آمدند. از دور چیزی مثل گاو آهن دیدند که چندسگ با آن بسته بودند و در کنار فرودگاه بود. تیران رو بجمشید و مهشید کرد و گفت اینجا ماشین سواری یا اتوبوس یا چیزهای دیگر نیست مردم این سرزمین با آن چیز که بسگها بسته است حرکت میکنند و

بآن سورتمه میگویند . در این موقع پاها را که روی زمین گذاشتند با زانوهاشان در برف فرورفت . سورتمه که منتظر آمدن تیران بود جلو آمد و در آن يك آدم بزرگ و يك آدم كوچك كه معلوم نبود مرد یا زن یا دختر یا پسر است نشسته بودند . این دو نفر لباس پریشمی پوشیده بودند فقط صورت هر دو پیدا بود رنگ صورت این دو نفر تیره و موهای سرشان که کمی از آنها از گوشه‌ی کلاه پوستشان پیدا بود سیاه و صاف بود و چشمانشان ریز و تنگ و مشکی بود . آنکه كوچك بود از فراوانی لباس مثل توپ گرد شده بود .

جمشید و مهشید که از تعجب ماتشان برده بود با تیران سوار سورتمه شدند و سگها که از عوعو گوشها را کر میکردند راه افتادند . سورتمه بی چرخ روی برفها کشیده میشد و بسمت نامعلومی میرفت .

ایگلو

پس از چند ساعت که روی برفها حرکت کردند نزدیک محلی که صورت يك تپه برف بود ایستادند .

تیران برای اینکه جمشید و مهشید را بوضع اسکیموها و محلی که بنا بود بروند آشنا کرده باشد . گفت بچه‌های من ، این تپه ای را که میبینید و خیال میکنید تپه برف است يك خانه است که از تکه‌های بزرگ برف ساخته شده و مردم این سر زمین که نامشان اسکیموست همه در اینگونه خانهها زندگی میکنند . در اینجا باین خانهها ایگلو میگویند حالا وارد میشویم و آنرا تماشا میکنید .

در این موقع از سوزنمه پیاده شدند و بسمت ایگلورفتند. در ایگلو خیلی کوناه بود بطوریکه مجبور شدند آنقدر خم شوند که دستشان بزمین برسد تا بتوانند وارد ایگلو بشوند.



یکی از ایگلوهای اسکیمو

میشید که زیاد خم نشده بود سرش بیالای راهرو خورد و مقداری برف روی سرش ریخت. وارد ایگلو که شدند دیدند این خانه که از برف ساخته شده دو اتاق دارد که در یکی از آنها که خیلی کوچک بودسگها خوابیده بودند و اتاق بزرگتر محل زندگانی اهل خانه بود که در آنجا میخوردند و میخوابیدند و مینشستند و کار میکردند.

قسمتی از سقف داخل اتاق را با پوست حیوانات پوشانده بودند. در این اتاق از میز و صندلی خبری نبود بلکه پای دیوارها دور اتاق یک حاشیه پهن کفداری از کف اتاق بلند تر بود از برف ساخته شده بود و

روی آن پوست گوزن و خوک دریائی و خرس قطبی و آهوی مشك پهن کرده بودند. این بلندی دور اطاق روزها برای نشستن و شبها برای خوابیدن بکار میرفت.

در وسط اطاق چیزی مثل بشقاب از سنگ بود و بلبه‌ی آن فتیله‌ای که از خزه بافته بودند میسخت و دود میکرد و بایکلو روشنائی و گرما میداد. تیران که میخواست بچه‌ها را با اسباب‌های اطاق آشنا کند گفت این چراغ یا بخاری ماست و این چراغ بایه نهنک یا پیه گراز دریائی میسوزد و غیر از روشن کردن و گرما دادن باطاق روی آن گوشت و ماهی هم می‌پزیم و از شکار یا ماهیگیری که بر می‌گردیم لباسهای خود را روی آن خشك می‌کنیم بنا بر این می‌بینید که این چراغ برای ما بسیار فایده دارد اما این ایکلو خانه‌ی زمستانی ماست. تابستان برفها آب میشود و ما برای محل زندگی چادری می‌زنیم که چوبهای آن از استخوان و پوشش آن از پوستهای حیوانات است و چون در آن موقع بشکار حیوانات و ماهیگیری می‌رویم جای خود را عوض می‌کنیم.

جمشید و مهشید روی سکوی پای دیوار ایکلو نشستند تیران هم پهلوی آنها نشست در همین موقع آن دو نفر که در سورت‌مه بودند با دو نفر دیگر وارد ایکلو شدند. این چهار نفر پدر و مادر و پسر و دختر اسکیمو بودند که با تیران در يك ایکلو زندگی میکردند.

همینکه این‌عده وارد ایکلو شدند تیران از جا بلند شد و با آنها گفت این دو نفر یکی اسمش جمشید و دیگری مهشید است و بچه‌های من هستند و تا مدتی که من در اینجا هستم آنها هم با من هستند شما از آنها پذیرائی کنید.

اول لباس برای هردو بیلورید . مادر آن پسر که اسمش ننوک بود
و مثل او صورتش تیره و موی سرش سیاه و صاف و چشمش ریز و سیاه بود فوراً
از کنار ایگلو چهارکت کوچک که مثل پوستین بود آورد و لباس جمشید
و مهشید را در آورد و یکی یک پوستین بتن آنها کرد بطوریکه پشم های
آنها بتشان چسبید . این پوستینها برای جلوگیری از سرمای سخت
سرزمین اسکیموها بهترین لباس بود .

برای دوختن این لباسها پدر ننوک خرس سفید و گوزن را شکار کرده
و پوست آنها را کنده بود، مادر ننوک هم پوستها را پس از خشک شدن با چاقوی
استخوانی بریده و با سوزنی که از دندان ماهی و بانخی که از رگ و پی گوزن
تهیه شده بود دوخته بود.

پس از پوشیدن شلوار پوستی پدر ننوک یک کلاه از پوست گوزن و
یک چکمه از پوست خوک دریائی بجمشید و مهشید داد و لباسشان
تکمیل شد .

شکار و ماهیگیری

روز بعد تیران لباسهای خود را پوشید و تفنگ خود را که تنها
تفنگ سرزمین اسکیموها بود برداشت و پدر ننوک و ننوک هم کمان و
تیر و نیزه و مقداری هم پیه برای خوراک توی راه برداشتند و با جمشید و مهشید
براه افتادند .

جمشید و مهشید هم یکی یک کمان و چند تیر بدست گرفتند و
حرکت کردند . مادر ننوک گفت بروید انشاء الله زودتر بایک گوزن

بر گردید که برای غذا گوشت و مغز زیاد داشته باشیم و از پوست آنهم لباس بدوزیم .



پدر نئوک برای ماهیگیری يك قلاب ماهیگیری با خود برداشت که قلاب آن استخوانی بود و سده نئوک تیز داشت و ریسمان آن از رگ و پی گوزن درست شده بود .

نئوک باین طرف و آن طرف دنبال سگها دوید تا آنها را بسوزتمه بست .

پس از مدتی که با سوزتمه در هوای سرد و مه آلود پیش رفتند و برفهایی که بادهای تند آنها را با خود میآورد بسر و صورتشان نشست بکنار دریا رسیدند .

پدر نئوک بمحلی که میدانست ماهی فراوان دارد ایستاد و یخ را سوراخ کرد و قلاب را از سوراخ داخل آب کرد و ب ماهی گیری مشغول شد .

ننوك و جمشيد و مهشيد هم براي خود تيراندازي ميکردند اما ننوك هر چه را ميخواست با تير ميزد ولي جمشيد و مهشيد بلد نبودند .
تيران بجمشيد و مهشيد گفت شما پهلو ي پدر ننوك باشيد تا من و ننوك برويم و گوزن شكار كنيم . تيران و ننوك با سورتمه براه افتادند و پس از مدتي كه راه رفتند بيك كله گوزن بر خوردند .
تيران فوراً دو گلوله در تفنگ كذا رد و بسمت يكي از گوزن ها در كرد . تير اول و تير دوم بپهلو ي آن خورد و بزمن افتاد . تيران و ننوك دويدند و گوزن را سر بريدند و پوست كندند و در سورتمه گذاشتند و برگشتند . پدر ننوك هم پنج شش ماهي بزرگ گرفته بود . با گوزن و



ماهي ها سواز سورتمه شدند و برگشتند . اگر چه سرما جمشيد و مهشيد را بيتاب کرده بود اما از چيز هاي تازه اي كه ميديدند بسيار خوشحال

بودند و اعتنائی بسر ما نمیکردند. آن شب ننوک و پدر و مادرش باتیران
و جمشید و مهشید غذای فراوان داشتند و خیلی خوشحال بودند.

روز بعد هم بشکار نهنک رفتند و سوار قایقی شدند که از استخوان
درست شده بود و روی آن پوست کشیده بودند.

امادر این شکار همسایه ها هم با قایق های خود شرکت کرده بودند.
پس از مدتی که در دریا قایق راندند. يك نهنک بچشمشان خورد. پدر
ننوک نیزه بی را که بدمش يك طناب بسته شده بود بسمت نهنک انداخت
همسایه ها هم همین کار را کردند. نهنک بنا کرد بجنیدن و بالا پائین
جستن ولی همدریسمان های ته نیز مرا کشیدند و نهنک را جلو آوردند و
وازا آب بیرون کشیدند.

ننوک و تمام بچه ها خوشحال بودند چونکه زیر پوست این نهنک پاییه
زیاد است و اسکیموها پیرا خیلی دوست دارند و مثل شیرینی آنرا در جیب
میریزند و میخورند.

جمشید و مهشید چه بازی هایی کردند

جمشید و مهشید از ایگلو بیرون میرفتند و با بچه های دیگر بازی
میکردند.

یکی از بازی های آنها این بود که بچه های اسکیموها و جمشید و
مهشید میرفتند بالای يك تپه ی پر برف و روی دو پا مینشستند و باد و دست مچ
پاهای خود را می گرفتند و مثل توپ پریشم معلق میزدند و میغلطیدند و از
تپه پائین میآمدند. يك بازی دیگر هم میکردند و آن این بود که بجای توپ

يك انبان كوچك از پوست خوك دريائي را پر از شن ميگردند و دور يك دايه مزانوها را بزمن ميگذاشتند و آنرا بسمت هم پرتاب ميگردند . اين انبان از دست هر كه ميافتاد او از بازی بيرون ميرفت - يك بازی ديگر هم ميگردند و آن اين بود كه با كمان خود چند تير پشت سر هم بهرا ميانداختند و وقتی اولين تير بزمن ميافتاد ديگر تير نميانداختند هر كس ازرها كردن تير اول ناموقعی كه بزمن بيفتد بيشتري تيرانداخته بود برده بود .

يك قصه از اسكيموها

يك روز جمشيد و مهشيد با ننوك و خواهرش در ايكلو نشسته بودند كه يك پير مرد اسكيمو وارد ايكلو شد . ننوك و خواهرش از ديدن اين پير مرد بسيار خوشحال شدند و بجمشيد و مهشيد گفتند اين پير مرد خيلي عاقل و داناست و شكار و ماهيگيري را از همه بهتر بلد است و سگهای سورنمه را از هر كس بهتر ميراند . قايقهائي كه او ميسازد خيلي محكم و تندرو است . در اين موقع پير مرد آمدنو و روی سكوی ايكلون نشست . ننوك دويد و يك تکه گوشت گوزن با کمی مغز استخوان برای او آورد . پير مرد آنها را خورد و قصه شروع كرد و گفت :

كاتر پاروسك

يكی بودو یکی نبود غير از خدا هيچكس نبود : پسر فقیری بود كه اسمش كاتر پاروسك بود . اين پسر نه پدر داشت و نه مادريه كس و كار ديگر . هيچكس نبود كه از اين پسر نگاهداری كند و باو چيزهائي را كه هر پسر

اسکیمو باید بداند یاد بدهد . کسی نبود که باوشکار کردن و ماهی گرفتن و سورتمه راندن و ساختن سورتمه و قایق راندن یاد بدهد . بسیار بیچاره و بی کس و غمگین بود . روزی با خودش گفت حالا که کسی نیست بمن چیزی یاد بدهد من باید خودم شروع بکار کنم و قایق بسازم . چون هیچ اسباب و افزار کار نداشت چند سنگ تیز و چند تکه پوست پیدا کرد و با اینها شروع کرد بقایق سازی .

تزدیک خاندهی این پسر خاندهی مرد بزرگ و خود پسندی بود . وقتی که دید کاتریا روسک بدون اینکه از کسی دستور بگیرد یا چیزی بیرون مشغول ساختن قایق است هوس کرد که او را دست بیندازد . بدون اینکه کسی بفهمد رفت و یک پوست خرس بسروتن خودش کشید و آهسته آهسته رفت پشت سر کاتریا روسک و مثل خرس غر شهای وحشت آور کرد . کاتریا روسک از جا پرید و نگاهی بعقب سر خود کرد همینکه چشمش به یک کال خرس افتاد دوپا داشت دوپای دیگر قرض کرد و از آنجا در رفت .

اما همسایه‌ی کاتریا روسک زود از پوست بیرون آمد و خندید و فریاد زد آی آقای قایق ساز! بیا درنرو! خرس نبود من بودم میخواستم بینم دل و جرأت تاچه اندازه است .

کاتریا روسک بیچاره خیلی خجالت کشید و برگشت ، از آن موقع بعد هر وقت که آن مرد کاتریا روسک را میدید او را مسخره میکرد و دست میانداخت و از اینکه کاتریا روسک از خرس دروغی فرار کرده بدل و جرأت او میخندید و سر برش میگذاشت که با آن افزار ها کار میکند .

این کارها کاتریا روسک را خیلی غمگین و ناراحت میکرد اما هر طور که بود از قایق ساختن دست برداشت تا آنرا تمام کرد بعد پارو زدن و

قایق رانی و کم کم ماهیگیری را یاد گرفت و شکارچی خوبی شد و گرفتن خوک و گراز دریائی را هم بلد شد .

سالها گذشت و کاتر پاروسک مردی شد . روزی آن مرد را که با او بسیار بد رفتاری میکرد و حالا پیر شده بود دید که در یک قایق ماهیگیری دور از خانهی خودش ماهی میگرفت .

کاتر پاروسک از دیدن او خوشحال شد و گفت حالا باید جواب آن مسخرگی را باو بدهم . بشتاب بخانه رفت و پوست یک گراز دریائی را بسرو تن خودش کشید و آهسته توی آب رفت و پیر مرد نزدیک شد همینکه چشم پیر مرد باو خورد گمان کرد که گراز دریائی است نیزه خود را بسمت او پرتاب کرد .

کاتر پاروسک نیزه را گرفت وزیر آب کشید و آن را شنا کنان از زیر آب برد . از آنجا زود بخانه رفت و نیزه را بدیوار ایگلوئی خودش آویزان کرد . فردای آن روز کاتر و پاروسک تمام مردهای آن محل را بایگلوئی خود دعوت کرد . همه در خانهی او جمع شدند . کاتر پاروسک برای آنها گوشت گوزن و مغز تهیه دیده بود .

موقعیکه همه مشغول خوردن غذا بودند، پیر مرد شروع بافتخار و باد کردن و لاف زدن کرد و گفت دیروز من یک گراز دریائی بزرگ دیدم که هیچکس گرازی بآن بزرگی ندیده است من مدتی با او جنگ کردم و نیزه ام را بیدنش فرو کردم اما ناگهان فرار کرد و نیزه ی مرا با خودش برد . اما هر طور شده من او را میگیرم، از جنگ من نمیتواند فرار کند . کاتر پاروسک که بلا فهای پیر مرد گوش میداد در این وقت بنیزه ای که بدیوار ایگلو آویزان بود اشاره کرد و گفت ببینید نیزه ی شما همان نیست که آنجا آویزان

است! وقتی بمنزل بر میگرددید میتوانید آنرا باخود ببرید .
بعد برای همه شرح داد که چطور پیرمرد را گول زده . همه بسیار
خندیدند و گفتند تلافی خوبی نسبت باو کردی و خوب از عهدهی جوابش
بر آمدی . اما ، کاتر پاروسک تملش بحال پیرمرد میسخت عاقبت همدیگر
را بخشیدند و باهم دوست شدند .

قصه که باینجا رسید تیران وارد ایگلو شد و رو کرد بجمشید و
مهشید گفت :

بچهها لباس های خودرا پوشید که میخواهیم سرزمین اسکیموها
را ترك كنیم و بسرزمین سرخ پوستان امریکا برویم .
بچهها با شوق از جا بلند شدند و لباس پوشیدند و از تنوك و خواهر و
پدر و مادر او خدا حافظی کردند و پس از آخرین سواری درسورنمه بهوایما
سوار شدند و بسمت سرزمین سرخ پوستان حرکت کردند .

جمشید و مهشید در سرزمین سرخ پوستان

هوایما کم کم اوج گرفت و برفها و یخهای سرزمین اسکیموها را پشت سر گذاشت و بسمت سرزمین سرخ پوستان امریکا که امریکائیان با آنها هندی میگویند پرواز آمد .

هرچه هوایما پیشتر میرفت و از زمینهای تریک بقطب شمال زمین دورتر میشد از سردی و سختی هوا میکاست . رفتن بجاای رسیدند که بر روی زمین غیر از برف آثار گیاه و درخت هم دیده میشد . از آنجا هم دور شدند و کم کم بجاهائی رسیدند که از زیر بالهای هوایما منظره ی دهات و شهرها و زفت و آمد اتومبیلها و اتوبوسها و ترنهای کشتیها بیچشم تیران و جمشید و مهشید و سایر مسافرین هوایما میخورد .

تیران و جمشید و مهشید لباس اسکیموها را یکی یکی از تن در آوردند و لباسهای معمولی خود را پوشیدند . پس از چند روز پرواز بر روی کوهها و جنگلها و نشستن در چند فرودگاه و سوار و پیاده کردن مسافر ، مسافرت بر روی دریا را شروع کردند و در روز تمام هوایما در میان آسمان و دریای آبی پرواز میکرد ، عصر روز دوم بود که آثار خشکی از دور پیدا شد پس از چند لحظه بیالای خشکی رسیدند و آنجا هم مدتی پرواز ادامه دادند تا آخر هوایما بسمت زمین سرازیر شد و در بیابانی وسیع و باز بر زمین نشست .

در اینجا هم جز تیران و جمشید و مهشید کسی از هوایما بیرون نیامد. همینکه هر سه از هوایما بیرون آمدند و جامه‌دانها و اثاث خود را گرفتند تیران بادت بتپه های سنگی که از دور پیدا بود اشاره کرد و بجمشید و مهشید گفت باید در حدود یکساعت راه برویم تا بالای آن تپه ها بخانه های سرخ پوستان برسیم. پس از گفتن این حرف براه افتاد و جمشید و مهشید هم با او روان شدند.



سرخ پوستان خانه‌ی خود را تعمیر میکنند

بعد از یکساعت بی‌لای تپه‌ها و کوه‌های خشکی رسیدند که بر روی آنها خانه‌های سنگی و کاه‌گلی و در دره‌ها و باغ‌های شفتالو و کشتزارهای ذرت دیده میشد. تیران بجمشید و مهشید گفت اینجا محل زندگانی یک طایفه از سرخ پوستان آمریکائی است که با آنها هوپی میگویند. پس از کمی راه بدرخانه‌ای رسیدند که یک پسر و دختر جلوی آن ایستاده بودند.

رنگ پوست بدن این بچه‌ها قهوه‌یی بود. همینکه چشم آن دو بچه بتیران افتاد جلو دویدند با فریاد و خنده چیز هائی گفتند که جمشید و مهشید حرفهای آنها را نفهمیدند. اما تیران که يك تاجر جهانگرد بود و بارها با اینجا رفت و آمد کرده بود فهمید چه میگویند و بهمان زبان با بچه‌ها صحبت کرد و در ضمن گفتگو با اشاره بجمشید و مهشید آنها را بچه‌های سرخ پوست معرفی کرد. و بعد از آن‌رو کرد بجمشید و مهشید و گفت بچه‌های من اینها بچه‌های کسانی هستند که ما باید چند روزی در منزلشان مهمان باشیم. آن پسر اسمش هونهوریا و آن دختر اسمش هونمانا است.

پس از آشنائی بچه‌ها باهم وارد خانه شدند. اما پدر و مادر بچه‌ها از خانه بیرون بودند و بطوریکه بچه‌ها میگفتند در مزرعه کار میکردند. این خانه يك اتاق داشت که دیوارهای آن بوضع ناهموار سفید شده بود و سقف اتاق راهم با تیر چوبی ساخته بودند. در يك گوشه چند کوزه‌ی آب بود. بالای کوزه‌ها بدیوار چند قاشق بزرگ چوبی که از کدو ساخته بودند آویزان بود. يك قاشق بزرگ هم از شاخ بز کوهی در میان آنها بود. این قاشق‌های بزرگ بجای لیوان‌های آبخوری بود. در يك طرف دیگر اتاق چیزی مثل هاون سنگی قرار داشت که در آن چند تکه سنگ بود و بطوریکه بعد معلوم شد در این هاون سنگی دانه‌های ذرت را بین دو سنگ میسائیدند و پس از ساعت‌ها که مادر هونهوریا و هونمانا با بچه‌ها کار میکردند و زحمت میکشیدند برای نان روز آرد درست میکردند. بالای کوزه آب طاقچه بود که زنبیل‌ها و کاسه‌های زیادی در آن دیده میشد در اینها آرد و نان ذرت نگاهداری میشد.

سرشب بود که مادر و پدر هونھویا و هونمانا از مزرعه برگشتند و بخانه آمدند و ازدیدن تیران و جمشید و مهشید بسیار شاد شدند .
آن شب بهمه خوش گذشت . تیران سوقاتنهایی را که برای صاحبخانه وزن و بیچهای او آورده بود بآنها داد و پس از گفتگو و خوردن شامی که از میوهها و گوشت شکار و نان ذرت فراهم شده بود خوابیدند .

زنبیل بافی - کوزه گری = بازی

فردا صبح که از خواب بیدار شدند بزرگترها در پی کار خود رفتند اما جمشید و مهشید با هونھویا و هونمانا مشغول بازی و تفریح شدند .
هونھویا تیر و کمان خود را برداشت و دست جمشید را گرفت و از خانه بیرون رفت اما هونمانا مهشید را بهلوی مادرش نشاند تا بافتن سبد و زنبیل را از نی و ساقه های جگن یاد بگیرد . خود او هم جلوی مادرش نشست و مشغول شد بیافتن ظرفهای سبیدی که برای زندگان سرخ بوستان بسیار لازم است .

مهشید و هونمانا و مادر او پس از مدتی که سبد بافی کردند دست بکار نان پختن شدند نانها که تمام شد مادر هونمانا بمهشید حالی کرد که جلامی خواهیم از گل کاسه و کوزه بسازیم بعد از آن مادر هونمانا يك کاسه آب و مقداری گل خمیر شدعویك تکه استخوان صاف برداشت و با بیچها از خانه بیرون رفت نزدیک خانه تخته سنگ صافی بود روی آن نشستند . مادر هونمانا کمی گل بر میداشت و آنقدر آنرا روی تخته سنگ مالش میداد تا مثل طناب میشد بعد آنرا چنبر میکرد پس از آن انگشتان

خود را تر میکرد و یواش و یواش روی چنبره میکشید تا بشکل صفحه در میآمد بعد استخوان صاف را آنقدر روی آن میمالید تا خوب صاف شود، این ظرف بود.

تا اینوقت هونمانا تکه گل دیگری را بهمان صورت حاضر کرده بود از آنهم بدنه‌ی ظرف را درست میکردند. آنرا در آفتاب که بسیار گرم بود میگذاشتند تا خوب خشک بشود بعد از آنکه خشک میشد هونمانا ظرفها را یکی یکی در دامنش میگذاشت و روی آنها گاهی عکس پرندگان را نقاشی میکرد و گاهی خطهای پیچ و خم دار میکشید که مقصودش رودخانه بود و روی آنها هم خطهای گود و برجسته میکشید که منظورش از آنها بر بود بعد از این کار يك گودال در زمین میکنند و آنقدر در آن خاز و خاشاک میسوزانند تا دوروبر آن سرخ میشد. بعد ظرفها را در آن می گذاشتند تا پخته و محکم شود. هونپوها هم غیر از بازی از پدر بزرگش جوراب بافی و پارچه بافی یاد گرفته بود که طرز بافتن آنها را بجمشید یاد داد.

جمشید و مهشید روز هادر خانه هونپونا بودند بعضی از روزهای گرم تابستان صبح زود هونمانا و جمشید از خانه بیرون میرفتند و کوسفندان و بزها را بچرا گاه میبردند.

چرا گاه بسیار دور بود اما چون در راهها آواز میخواندند و يك خر کوچک سفید هم داشتند که بنوبت سوار آن میشدند خستگی راه را حس نمیکردند.

بازی با بچه‌های سرخ پوست

هونمایا هر روز نیرو کمان خود را بر میداشت و با جمشید از خانه بیرون میرفتند گاهی با بچه‌ها مسابقه‌ی دو میدادند ولی از بس پسرهای سرخ پوست تند میدویدند جمشید بگرد آنها هم نمیرسید. هونهو یا مثل سایر بچه‌های سرخ پوست يك کمان و چندین تیر داشت هر روز که جمع میشدند یکی از بچه‌ها يك هندوانه كوچك یا کدو بهوا میانداخت و همه بآن تیر میزدند.

هر کس بيك هندوانه یا کدو بیشتر تیر میزد او میبرد. اما تمام بچه‌های سرخ پوست حتی خیلی کوچولوها هم در تیر اندازی ماهر بودند. جمشید و هونهو یا و سایر پسر بچه‌های سرخ پوست يك بازی خوب دیگر میکردند.



بچه‌های سرخ پوست مشغول بازی ولا هستند

اسم این بازی ولا بود. برای این بازی هر پسر بچه يك تیر بلند باندازمی دووجب که يك سرش تیز و ييك سردیگرش پرخوش رنگی بود در دست داشت و پر تیر هر بازی کن هم برنگ دیگری بود.

برای بازی يك حلقه كوچك را که از پوست ذرت یا از ساقه های جارو درست شده بود و بان ولا میگفتند روی زمین میچرخاندند همانطور که روی زمین میچرخید بچه ها دنبال آن میدویدند و تیر های خود را بادست پرتاب میکردند هر کس تیرش بدور حلقه میخورد و میچسبید بازی را برده بود.

بازی دیگری که میکردند این بود که هر وقت بعد از مدت ها باران میآمد و گودالهای بیابان را پر میکرد همه بچه ها توی گودالها میریختند و بهم آب میپاشیدند و در آن جست و خیز و شادی میکردند. بچه ها همه عقیده داشتند که عنكبوت باجی خانه اش کنار دریای بزرگ است و او آنجا ابرها را بهم میبافد و بالای خانه و باغ قبیلهی هویی میفرستد تا بیارد و گودال های بیابان را برای بچه ها پر از آب کند.

مزرعه‌ی ذرت

مزرعه های ذرت طایفه‌ی هویی که میان دره‌ها بود نزدیک برسیدن بود. پدر هونویا و هونمانا چندسایبان از بوته ها و شاخه های درخت ساخت. بعد از آن جمشید و مهشیدو هونویا و هونمانا کمتر میتوانند بازی کنند زیرا که روزها بمزرعه میرفتند زیر سایبانی مینشستند

و مرغها و حیوانات دیگر را از مزرعه دور میکردند .

ذرت‌ها که خوب رسید تمام اهل خانه بمزرعه میرفتند و تاموقعی که ذرتها را خرمن کردند در مزرعه ماندند و بخانه برنگشتند .
ذرتها که جمع آوری شد تمام خانواده هاباندازه مساوی آنها را بین خود قسمت کردند . اما روزی که ذرتها قسمت شد بسکه بزرگ و کوچک برای خوردن نان ذرت بی تاب بودند بلالها را روی زمین های بلندی که برای این کار درست کرده بودند گذاشتند همینکه خنک شد يك تخته سنگ آوردند وزیر يكسر آن سنگ دیگری گذاشتند تا سرازیر شود. دانه های ذرت را با سنگهای کوچک روی آن سنگ آنقدر سائیدند تا آرد شد و در سبدي که زیر سنگ گذارده بودند ریخته بعد مقداری چوب بلال را آتش زدند و يك تخته سنگ بزرگ وسط آنها گذاشتند تا داغ شد .

آنوقت از خمیری که درست کردند نان پختند و بامیل و اشتهای زیاد آن را خوردند .

هونویا و هونمانا قصه را خیلی دوست داشتند و موقع قصه شنیدن آنها هم بیشتر زمستان بود که همه ی اهل خانه دور آتش جمع میشدند و بقصه هائیکه بزرگترها میگفتند گوش میدادند اما چون جمشید و مهشید مهمان آنها بودند و میخواستند خوب از آنها پذیرائی کنند چند قصه هم برای آنها گفتند .

یکی از قصهها قصه ی عنكبوت باجی بود که ابر های باران را بهم میبافد و برای آنها باران میفرستد .

یکی از قصهها قصه ی شکار و جنگ بود . قصه های قورباغه ، مار -

مولك و موشهای كوچك خاكستری را هم برای آنها گفتند اما يك قصه را كه بیشتر از همه دوست داشتند و برای آنها گفتند این بود :

سنجاب و موش صحرائی

در زمانهای خیلی قدیم يك سنجاب و يك موش صحرائی همسایه بودند خانهی سنجاب در شمال يك سنگ بزرگ و خانهی موش صحرائی در جنوب آن بود .

این دو همسایه طوری باهم دوست شده بودند كه زیاد بدیدن هم میرفتند . تزديك خانهی آنها يك باغ شفتالو بود كه مال یکی از پیر مردان هوپی بود . سنجاب و موش اغلب برای خوردن شفتالو بیابغ پیر مرد میرفتند .

موش بیابای درخت میرفت و شفتالو های رسیده و پُر آب را میخورد و هسته‌ی آنها را برای سنجاب زیر درخت میانداخت گاهی هم شفتالو های درسته را پائین می انداخت و بعد او و سنجاب آنها را میبردند و در جای امنی پنهان میکردند .

اما همیشه مواظب بودند كه از رهگذر صاحب باغ دور باشند و بچشم او نخورند چونكه میدانستند اگر بچنگ او بیفتند برای شفتالو هائیکه از باغ آورده‌اند بلای بدی برشان خواهد آورد .

روزی سنجاب بموش صحرائی گفت ما گاهی هم باید تفریح کنیم و برقصیم و آواز بخوانیم وقتی بخانه رفتی يك شعر بساز و یاورتا

وقتی دوباره باغ رفتیم که شتالو بخوریم کمی هم با هم آواز بخوانیم
و برقصیم.



موش صحرائی بخانه رفت و خیلی فکر کرد و زحمت کشید
عاقبت يك شعر كوچك ساخت كه خودش آنرا پسندید و این شعر
هم درباره‌ی رفیقش سنجاب بود. شعر را برداشت و بخانه‌ی سنجاب رفت و
آنرا برای او خواند. اول سنجاب از این شعر هیچ خوش نیامد و
باو گفت من هیچ دوست ندارم كه اسم در شعر باشد موش صحرائی گفت
من خیلی افسوس میخورم كه شما شعرم را پسندیدید.

من بهتر از این شعر نمیتوانم بگویم بیایك دفعه دیگر آنرا
برایت بخوانم شاید خوشت بیاید.

بعدونائی با هم میخوانیم و میرقصیم. آنوقت شعر خود را این طور

خواند:

از تنهائی بی تابه

در آفتاب می خوابه

سنجا به و سنجابه

روی سنگ بلندی

وقتی سنجاب این شعر را دو باره گوش داد خیلی از آن خوشش آمد و گفت شعر كوچك خوبی است بیا حالا برویم بیابان و شفتالو بخوریم.

موش صحرائی و سنجاب باهم بیابان رفتند اما دیدند پیر مرد زیر درختی بخواب سنگین رفته است.

سنجاب و موش صحرائی شفتالوی زیادی کردند و خوردند بعد از آن هوس کردند کمی برقصند بنا بر این شروع بخواندن شعر کردند:

سنجابه و سنجابه از تنهایی بیتابه

روی سنگ بلندی در آفتاب میخوابه

این شعر را میخواندند و روی دو پا عقب و جلو میرفتند و دور میزدند و میچرخیدند.

کم کم آواز خود را بلند کردند اما پیر مرد از آوازشان بیدار شد. تا آنها را دید بلند شد و بسمتشان دوید و گفت آها این نیموجیها را پیدا کردم معلوم میشود شما شفتالو های مرا خورده اید حالا هر دوی شما را میکشم.

سنجاب و موش صحرائی رقص کنان از بیابان بیرون رفتند و تمام راه را نالانه میرقصیدند و در میرفتند.

پیر مرد عقب آنها میدوید و فریاد میزد اما تا رفت با آنها برسد هر دو دیدند توی لانه سنجاب و از خطر جستند.

پیر مرد نزدیک لانه ماند و باخود گفت آنقدر اینجا میمانم تا بیرون بیایند و آنها را بگیرم.

موش صحرائی بواش سرش را از لانه بیرون آورد اما دید پیر

مرد آنجا منتظر نشسته است . فریاد زد آها پیرمرد در کمین نشسته‌ام
میخواهم راست راست از جلوی چشم او بروم در لانه‌ی خودم. این را گفت
و دوید بیرون . پیرمرد سعی کرد او را بگیرد اما موش صحرائی در رفت و
یک چشم بهم زدن توی لانه‌ی خود خزید و از دست پیرمرد نجات یافت .
بعد از آن ترس نیموجبی‌ها از آن پیرمرد ریخت و هر چند دفعه
که در روز دلشان میخواست بیابان او میرفتند و شفتالو میخوردند از همان
روز بیعد سنجاب‌ها و موشهای صحرائی هر وقت که دلشان بخواهد بیابان
های خانواده‌ی هوپی میروند و شفتالوها را میخورند .

جمشید و مهشید از شنیدن این قصه چون بطرز فکر سرخ پوستان
پی بردند بسیار شاد شدند و بعد از آنهم هر روز یک قصه از هونهبویا
و هونمانا می شنیدند .

تیران و جمشید و مهشید چند ماهی در سرزمین سرخ پوستان ماندند و
از آنجا بسمت کشور ژاپن براه افتادند .

نادا و نانا

قصه‌ای از ژاپن

هوایما ساعتها بین اقیانوس و آسمان پرواز میکرد گاه غران و شتابان سینه‌ی آسمان آبی را میشکافت و میگذشت و گاه نعره‌زنان در میان طبقه‌های ابرراه بی‌علامت و نشان خود را میجست .

يك شبانه‌روز پس از حرکت هوایما از سرزمین سرخ بوستان و یکی دوبار فرود آمدن در فرودگاههای مختلف کم‌کم جزایر ژاپن از میان آبهای اقیانوس کبیر نمایان شده هوایما در فرودگاه خود فرود آمد و تیران و جمشید و مهشید از آن پیاده شدند و راه شهر را پیش گرفتند .
در راه مردمی را در رفت و آمد میدیدند که موهاشان صاف و مشکی و چشمانشان مشکی و سر بالا و پوست بدنشان تیره رنگ و نرم و صورتشان گوشه‌تالو و قشنگ بود .

زن و مرد و کوچک و بزرگ اغلب يك نوع لباس بلند آستین سرخود پوشیده بودند که بآن کیمونو میگفتند . جورابشان هم اغلب سفید بود و جای شست آن جدا بود . جمشید و مهشید از دیدن این جورابها تعجب کردند اما بعدها فهمیدند که چون کفش چوبی اغلب این مردم برای شست تسمه‌ی جداگانه دارد و باید این تسمه از میان شست و انگشتان دیگر رد شود بنابراین مجبورند جای شست جورابها را جدا کنند .

پس از ساعتی راه پیمائی تیران نزدیک در خانه‌ای ایستاد که رنگ آن خاکستری و از چوب ساخته شده بود و پشت بام آنهم از سفالهای سیاه بود.

تیران بیچه‌ها گفت اینجا خانه‌ی یکی از دوستان من است که تجارت چای میکند و یک پسر و دختر هم سن شما دارد که اسمشان تادا و تاماست. حالا در میزینم و آنها را میبینیم و با آنها آشنا میشویم.

دزدند اتفاقاً تادا و تاما پشت در بودند و میخواستند از خانه بیرون بروند که تیران را دیدند هر دو از شادی فریادی کشیدند و سمت تیران دویدند. تیران آنها را بوسید و جمشید و مهشید را با آنها نشان داد و بزبانی که جمشید و مهشید نفهمیدند آنها را با هم آشنا ساخت.

پس از آن وارد خانه شدند و پدر و مادر تادا و تاما با خوشروئی و گرمی با آنها تعارف کردند و پذیرائی مشغول شدند.

این خانه دروینجره نداشت. اما دیوارهای آن طوری ساخته شده بود که متحرك بود و عقب و جلو میرفت و پس و پیش میشد و باین طریق در هر جا از اطاق که مایل بودند میتوانند استند راه باز کنند و دروینجره تشکیل بدهند و این خانه دیوار تمام اطاقهایش متحرك بود بطوریکه میتوانند با پس و پیش کردن دیوارها تمام خانه را بصورت يك اطاق بزرگ دریاورند. کف اطاقها با حصیرهای کلفت نرم برنگ سفید فرش شده بود. تادا و تاما و تمام اهل خانه هر وقت میخواستند وارد اطاق بشوند کفشهای خود را در میاورند و بیرون میگذاشتند تا با کفش، گل و خاک باطاق نیاورند و حصیرهای پاکیزه را کثیف نکنند.

در وسط اطاق يك جعبه‌ی آهنی بود که روی آن را کنده کاری

کرده و در کندگیها برنج پر کرده بودند . این جعبه‌ی آهنی منقل بود که در آن زغال‌چوب روشن کرده بودند و روی آن همیشه‌فقوری پر از چای برای پذیرائی آماده است .

شب موقع شام صاحب، خانه‌ها و مهمانها کف اطاق نشستند . مادر تادا و تاما جلوی هر کدام از آنها یک سینی پای‌بدرار و روی آن چند کاسه کوچک و یک جفت چوب باریک گذارد در یک کاسه آب‌گوشت و در یک کاسه تکه‌های کوچک ماهی خام و در کاسه‌های کوچک دیگر سالادوترشی و میوه بود . و هر کس از کاسه‌ی بزرگی که پر از برنج پخته بود و دست بدست میگشت برای خود برنج بر میداشت و با آن چوبها میخورد . در فنجانهای کوچک بی‌دسته هم چای آوردند .

شام که تمام شد بچه‌ها مشغول عروسک بازی شدند و پدر و مادر تادا و تاما و تیران هم بصحبت مشغول شدند . موقع خواب که شد برای هر کس دو لحاف کلفت نرم آوردند که یکی را زیر بیندازد و یکی را رو اما متکاها باعث تعجب جمشید و مهشید شد . چون متکای آنها تشکیل شده بود از یک تکه تخته که یک لوله‌ی کاغذ برای نرم بودن روی آن میگذازدند . بهر حال برختخوا بهای خود رفتند و خوابیدند .

روز بعد بچه‌ها باهم بخوبی انس گرفتند و بیابان خانه که چیزهای دیدنی از قبیل پل و آبشار و کوههای مصنوعی و رودها و حوض پر ماهی قرمز و گل‌های فراوان داشت رفتند و بیابان مشغول شدند .

جشن هر و ملك و جشن پرچم

پس از مدتی که جمشید و مهشید در ژاپن ماندند زبان ژاپنی را یاد گرفتند و با تادا و تاما بخوبی حرف میزدند.



روز جشن عروسکها در ژاپن . در این جشن تمام عروسکها را
سه روز از جعبه ها و صندوقها بیرون میآورند .

روزی تاما بیچه ها گفت که امروز جشن عروسک است و رفت تمام
عروسکهای خود و عروسکهای مادرش هاها سن و عروسکهای مادر بزرگش
را آورد و آنها را در یکجا مرتب چید و سه روز آنها را بهمین حال
نگاه داشت .

یکی از جشنهای دیگر که جمشید و مهشید در ژاپن دیدند جشن پرچم بود .

در این روز جلوی هر خانه ای که پسر داشتند نی بلندی بزمین فرو کرده و بر سر آن ماهی کاغذی بسته بودند و هر ماهی علامت يك پسر خانه بود . ماهیها هم بشکل يك نوع ماهی بود که بآن کارپ می گفتند . کارپ يك نوع ماهی پر زور است که از آبشار هم بالامیرود .

هر پسر ژاپنی آرزو دارد که پسرش مانند ماهی کارپ پر زور و پر دل



روز جشن پرچم در ژاپن جلوی هر خانه يك نی بلند بزمین فرو میبندند و بر سر آن ماهی کاغذی می بندند.

باشد و برای انجام دادن کارهای سخت قدرت و قوت داشته باشد در هنگام خطر دل و جرأت نشان بدهد. پس برای نشان دادن این آرزو روزهای جشن پرچم ماهی کاغذی بر سر نیهای بلند میندند و جلوی خانه قرار میدهند.

عمو اجاقی

یکروز جمشید و مهشید و تادا و تاما در حیاط نشسته بودند و عروسک بازی میکردند که صدای زنگی از کوچه بگوششان خورد. تادا و تاما از جا جستند و فریاد زدند عمو اجاقی است. این عمو اجاقی اجاق عروسک دارد. در این اجاق آتش است و در یکسینی خمیر شیرین دارد و هر کس باوپول بدهد از این خمیرها باو میدهد که شیرینی بپزد.

بچهها هر کدام کمی پول گرفتند و توی کوچه دویدند. عمو اجاقی پس از گرفتن پول اجاق خود را یکساعت در اختیار بچهها گذاشت و مقداری هم خمیر شیرین با آنها داد. بچهها بازوق و شوق نشسته و شروع پختن توتک کردند.

خمیر بچهها که تمام شد عمو اجاقی بهر کدام از بچهها هم چند تکه خمیر کوچک داد که بشکل الف با بود. بچهها آن شکلها را پختند و دیدند وقتی آن نانهای کوچک را پهلوی هم میگذازند اسمشان نوشته میشود.

یکی از شبهای تابستان بود و جمشید و مهشید و تادا و تاما در میان باغ برختخواب رفته بودند ولی هنوز خوابشان نبرده بود. مادر بزرگ تاما

که اسمش اوباسن بود پهلوی رختخواب تاما نشسته بود .



یکی از باغهای چای در ژاپن

تاما بمادرش گفت مادر بزرگ جان یکی از قصدهای خیلی قدیمی
که از پدرمان شنیدی برای ما بگو تا داو همدی بچدها خوشحال شدند و منتظر
شنیدن قصه ماندند .

مادر بزرگ تاما جواب داد من امروز چیزی دیدم که یکی از
قصدهای قدیمی پدرم را که بارها برای من میگفت بیادم آورد که حالا
برای شما میگویم و آن قصدی خر گوش سفید و تمساح است .

خرگوش سفید و تمساح

یکی بود یکی نبود : در روز کار قدیم خرگوش سفیدی بود که در جزیره‌ی کوچکی خانه داشت از این جزیره تا خشکی بزرگ نیم فرسنگی فاصله بود و جایی بی سرو صدا و آرام و دلتنگ بود . خرگوش سفید همیشه آرزو داشت که از آن جزیره نجات پیدا کند بهمین جهت اغلب لب دریا می نشست و بساحل خشکی بزرگ که آن طرف آب بود چشم میدوخت و آرزو میکرد و آه میکشید - آه میکشید و آرزو میکرد که بتواند بوسیله‌ای بآن خشکی برسد اما راهی پیدانمیکرد .

نه پلی بود نه قایقی و خرگوش سفید هم شنا بلد نبود .
یک روز موقعی که لب دریا نشسته بود یک تمساح بچشمش خورد
که در فاصله‌ی کمی از جزیره در دریا شنا میکرد .
خرگوش فکر کرد خوبست که از این تمساح بزرگ خواهش
کنم که مرا پشت خود سوار کند و بساحل خشکی برساند .
درست هماندم که میخواست تمساح را صدا کند چیزی بخاطرش
رسید .

خنده‌ی بلندی کرد و با خودش گفت من باید باین تمساح شیوه
بزنم .
بنابراین فریاد کرد و گفت : سلام جناب آقای تمساح امروز
هوای آفتابی خوشی نیست ؟ از دریا بالا بفرمائید تا با هم تفریحی
کنیم .

تمساح پیر خوش باطنی بود از دریا بالا آمد و با خرگوش شروع بیازی کرد.

خرگوش و تمساح مدتی با هم مسابقه‌ی دو گذاشتند و پرش قورباغه‌ای کردند.

وقتی که برای رفع خستگی تزدیک هم نشستند خرگوش گفت آقای تمساح بعقیده‌ی شما تمساح در دنیا بیشتر از خرگوش است؟ تمساح خنده‌ای کرد و گفت نه نه هرگز خرگوش خیلی بیشتر است.

خرگوش که این جواب را شنید گفت پس آقای تمساح بعقیده شما در دنیا آنقدر تمساح هست که بتوانند پشت سر هم قرار بگیرند و خطی از این جزیره تا آن خشکی درست بکنند؟ تمساح گفت: البته که هست.

خرگوش گفت: پس آقای تمساح شما بروید و رفقای خودتان را بیاورید از این جزیره تا آن خشکی خطی درست کنند و من آنها را بشمرم.

تمساح گفت: بسیار خوب میروم و آنها را میآورم. از رفتن او چیزی نگذشت که بایک دسته بزرگ تمساح برگشت و گفت آقای خرگوش سفید در تمام عمرت هیچ این همه تمساح بچشم دیده‌ای؟ بعد رو کرد و بتمساحها فرمان داد که در يك خط از جزیره تا خشکی پشت سر هم قرار بگیرند تا رفیق من خرگوش سفید شما را بشمرد.

رفقای تمساح در يك خط قرار گرفتند و يك پل میان جزیره و خشکی بزرگ درست کردند .

خرگوش فریاد زد بسیار خوب خواهش میکنم حالا بی حرکت باشید تا شمارا بشمرم . بعد از گفتن این حرف رفت روی تمساح اولی و از سر تادمش راه رفت بعد پرید روی تمساح دومی و بعد روی سومی و همانطور که از روی یکی بروی دیگری میپرید میشمرد : يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج . من درست نمیدانم تاچند شمرد اما آنقدر میدانم که آخر سر بخشگی بزرگ رسید . درست همان موقع که میخواست از پشت تمساح آخری بخشگی بزرگ پرید فریاد زد : آهای تمساحهای بیهوش کودن ! آی تمساحهای بیعرضه ! من خوب همدی شما را گول زدم و غافلتان کردم اینطور نیست ؛ شما خیال کردید من میخواهم شما را



خرگوش فریاد زد : من همه شمارا گول زدم .

بشهرم اما چه گولی خوردید. من میخواستم از شما برای درست کردن پل استفاده کنم .

تمساحها که این حرف را شنیدند و دیدند که خرگوش سفید آنها را دست انداخته بسیار خشمگین و غضبناك شدند و همه از دریا بخشگی هجوم بردند و خرگوش شیطان بیچاره را گرفتند و بکندن موهای نرم و سفید پوست بدنش شروع کردند خرگوش بدبخت بالتماس وزاری افتاد و گفت توبه ! توبه ! توبه ! بدادم برسید .

مرا ببخشید مرا ببخشید ! بمن رحم کنید .

تمساحهای غضبناك گفتند آهان بسیار خوب ای خرگوش مودی آب زیرکاه آزادت میکنیم و دست از سرت بر میداریم اما بعد از اینکه تمام موهای تنت را کندیم .

تمساحها پس از کندن دانهی آخر موی تن خرگوش بدریاباز گشتند و شنا کنان از ساحل دور شدند .

بیچاره خرگوش كوچك سفید ! موهای سفید زیبای او روی زمین پراکنده شده بود کنار ساحل روی زمین افتاده بود وزاری میکرد ناگهان در این موقع شاهزادهی جوانی بآن مکان رسید .

و خرگوش را در آن حال دید . شاهزاده بخرگوش نزدیک شد و باو گفت ای خرگوش كوچك چه شد که باین شکل در آمدی و باین روز افتادی ؟

خرگوش كوچك تمام قصهی خود را برای او شرح داد .

شاهزاده گفت ای خرگوش كوچولو من از بلایی که بسرت آمده بسیار ناراحت شدم و دلم بحال تو سوخت اما بگو بینم فکر نمیکنی که

در این کار تفصیر با تست و تو باید سرزنش بشوی ؟ آیا راستی از فریبی که
تمساح‌ها را دادی و شیوه‌ای که با آنها زدی پشیمان و ناراحت هستی ؟
خر گوش سفید کوچک جواب داد راستی که پشیمانم ، بسیار
ناراحتم .

شاهزاده‌ی جوان پس از شنیدن این حرف گفت من میتوانم ترا باری
کنم و از این حال نجات بدهم . برو دم آن چشمه که آن دور هست و
سروتن خود را با آب آن بشوی بعد از آن گل‌های آن درخت را که در آن
دورها در آمده است بکن و آنها را روی زمین پهن کن و روی آن غلط بزن
بزودی شفا مییابی و موهای سفید نرم تو در یک آن دوباره بیرون میآید .
خر گوش کوچک از شاهزاده تشکر کرد و رفت و بدستور شاهزاده عمل
کرد . در آبهای سرد چشمه آب تنی کرد گل‌های درخت را چید و آنها را
روی زمین پهن کرد و روی آنها غلطید . بزودی شفا یافت و موهای سفید نرم
بدنش دوباره درآمد .

خر گوش سفید از شفا یافتن و رویدن موهای بدنش بسیار خوشحال
شد و با خود شرط کرد که دیگر هیچوقت موزی و آزار دهنده نباشد .
و بقول خود هم عمل کرد و یک خر گوش کوچک بسیار مهربان و
دلسوز شد .

براستی چنان مهربان و دلسوز شد که در تمام کشور قدیمی ژاپن
بنام خر گوش سفید مهربان معروف شد .

قصه که تمام شد تلما بمادر بزرگ خود گفت قصه‌ی خوبی بود از شما
تشکر میکنیم من از کومکی که شاهزاده‌ی جوان بخر گوش کوچک
سفید بیچاره کرد خیلی خوشم آمد . جمشید و مهشید هم از این قصه بسیار

خوششان آمد و از مادر بزرگ تادا و تاما تشکر کردند ،
جمشید و مهشید و تیران چند سالی در ژاپن ماندند . تیران به تجارت
مشغول بود و جمشید و مهشید هم در تجارتخانه باو کمک میکردند و
هفته‌ای یکروز تجارتخانه را می‌بستند و همگی باهم بگردش میرفتند .
در این گردشها بیشتر بکنار دریا میرفتند و شنا میکردند و ماهی
میکرقتند .

روزی جمشید و مهشید و تیران سوار یک قایق شدند و برای
ماهگیری و گردش بدریا رفتند . یکساعتی بیشتر در دریا نبودند که هوا
کم کم ابر شد و باد شروع بوزیدن کرد . هوز جمشید و مهشید و تیران
بخود نیامده بودند که طوفانی شدید شروع شد .
موجهای آب از اطراف دریا بسمت قایق کوچک آنها می‌آمد و مانند
کوه بر روی قایق میریخت . قایق هر آن بچپ و راست کج میشد و مقداری آب
دریا وارد آن میشد .

تیران پاروهارا بدست گرفت و شروع پیاروزدن کرد و بجمشید
و مهشید هم گفت باظرفی که در قایق بود آبها را از قایق بیرون بریزند .
باران تندی شروع شد . از طرفی موج دریا و از طرف دیگر باران آب قایق
را هر لحظه زیاده‌تر میساخت . جمشید با ظرف بشتاب آبها را بیرون
میریخت و مهشید هم سفره‌ای را که باخود برده بودند در آب فرو میکرد و
آنها بیرون از قایق فشار میداد اما تلاش و تقلائی جمشید و مهشید فایده‌ای
نداشت و قایق لحظه بلحظه از آب پر میشد .

بچه‌ها دیگر نومید شده بودند اما باز هم میکوشیدند و کار میکردند

تیران هم بازوانش از پاروزدن خسته شده بود و دیگر نمیتوانست قایق را راهنمایی کند .

جمشید و مهشید و تیران هر سه زیر باران در میان آب قایق دست و پا میکردند ناگاه موجی سنگین چنان بقایق خورد که قایق را بر گرداند و هر سه را بمیان آب ریخت در همان دم اول در وسط موجهای خروشان نهنکی که کوئی انتظار چنین حال را داشت پیش آمد و دهان باز کرد و تیران را بزیر دندانها برد .

نجات جمشید و مهشید از دریا

جمشید و مهشید با همان موجی که قایق را بر گرداند بدریا پرتاب شدند و بمیان آب فرورفتند .

جمشید که از کودکی فن شنار آموخته بود همینکه خود را در میان موجهای دریا بچنگال مرگ دید اول دست و پای خود را گم کرد و هر چه قدرت در دست و پا و تمام بدن داشت از دست داد و مقداری آب شور دریا را هم با جبار فروداد ناگهان باحرکتی بخود آمد و شجاعت و رلاوری عجیبی در دل او بوجود آمد و او را نیرومند و توانا ساخت . بنا بر این نور امید در درونش ناپید و جنبشی بخود داد و دست و پا را بکار انداخت اما پس از کوشش بسیار متوجه شد که بفشار و اجبار بسمتی میرود و نتیجهی کوشش و تلاش او تنها اینست که سر او را از آب بالانگاه داشته است .

چند دقیقه ای در این حال بود که ناگاه خود را نزدیک ساحل دید . در این هنگام موجی کوه پیکر او را بروی شنهای ساحل پرتاب کرد .

همینکه خوز را روی شنهای ساحل دید از ترس اینکه مبادا موج دیگری او را بوسط دریا بکشانند با هر کوشش و زحمتی که بود از جا بلند شد تا میتواند بسمت خشکی دوید و خود را از دریا و امواج ترس آور آن دور کرد. در اینجا که از اثر خستگی و ترس دیگر تاب و توان نداشت بزمین افتاد و میخواست چشمها را بر هم گذارد و مدتی خواب برود که بیادخواهر خود مهشید افتاد. بی درنگ پیا ایستاد و میخواست که بسمت دریا بدود خود را بآب اندازد که چشمش پیاره ای از پیراهن مهشید افتاد که بر روی شنها افتاده بود با دیدن پیراهن فکر کرد که ممکن است مهشید هم از دریا بیرون پرتاب شده باشد باین جهت بجلو دوید و با دقت با طرف چشم دوخت. از دور هیکلی را دید که بر روی زمین افتاده است بآن سمت دوید همینکه نزدیک شد دید خواهر مهربانش بیهوش بر روی زمین افتاده است. فریادی کشید و بشتاب بر روی زمین زانوزد و گوش خود را بروی سینهی مهشید گذاشت تا ببیند هنوز زنده است یا مرده. اما دید خواهرش هنوز زنده است و قلبش آرامی میزند. دیگر هیچ درنگ نکرد و دستهای او را گرفت و نفس دادن مصنوعی را شروع و این کار را آنقدر ادامه داد تا خواهرش بیهوش آمد.

پیران هم نجات یافت

مهشید کم کم بحال آمد و دست بدست برادرش داد و از جا برخاست. برادر و خواهر از نجاتی که یافته بودند بسیار شاد شدند و خدارا شکر کردند و چون گرسنه بودند بداخل خشکی روان شدند تا مگر بجای آبی برسند

و چیزی برای خوردن تهیه کنند. در راه از تیران یاد می‌کردند و افسوس می‌خوردند و اینکه آن مرد مهربان در آب غرق شده بود گریه می‌کردند. اما هنوز مقدار زیادی نرفته بودند که صدائی از پشت سر شنیدند. هر دو با وحشت برگشتند و عقب سر خود نگاه کردند. ناگه در حالی که از شوق می‌لرزیدند تیران را دیدند که چوبی در دست دارد و بسمت آنها می‌آید.

پس از چند لحظه تیران با آنها نزدیک شد و هر دو را در بغل گرفت و بوسید و از شوق بگریه افتاد. جمشید و مهشید هم روی او را بوسیدند و بگریه افتادند. عاقبت تیران بحرف آمد و گفت فرزندان عزیزم شما چگونه از میان موجهای خطرناک دریا جان بدر بردید؟

جمشید و مهشید هر یک چگونگی نجات خود را شرح دادند و نوبت تیران رسید که طرز نجات خود را شرح بدهد.

تیران شروع بسخن کرد و گفت بچه‌های من انسان اگر پر دل و با جرأت باشد و در پیش آمدها دستوپای خود را کم نکند از بیشتر خطرها نجات می‌یابد.

من هم چون جرأت داشتم و ترسو نبودم همینکه نهنک دهان خود را باز کرد و مرا در دهان خود کشید بجای وحشت و ترس چوبی را که در دست داشتم مانند ستونی میان دهان نهنک قرار دادم و از بهم آمدن دهان او جلو گیری کردم.

نهنک هر چه بخود پیچید و کوشید نتوانست چوب را بشکند و دهان را بهم بگذارد. در این موقع موج آب چنان بنهنک خورد که من از میان دهانش بیرون افتادم. منم چون در شنا استاد بودم بهر زحمتی که بود خود را ساحل

رساندم . حالا خدا را شکر میکنم که ما هر سه زنده و سالمیم .

زندگی در جزیره

تیران و جمشید و مهشید هر چه در خشکی پیش رفتند در پی یافتن انسان جستجو کردند کسی را ندیدند و چون پس از چند بار که بسمتهای مختلف رفتند باز بدریا رسیدند دریافتند که در جزیره ی کوچکی در وسط دریای بزرگ مانده اند و راه فرار و نجات ندارند .

چون وضع خود را چنین دیدند در پی یافتن میوه ی درختان برآه افتادند . پس از کمی جستجو دیدند که از خوشبختی تمام درختان آن جزیره پر از میوه های گوناگون است .

کمی از میوه ها خوردند و برای اینکه از باران و باد و حیوانات آسوده باشند با سنگ و گل و چوب برای خود خانه ای ساختند و از همان چیزها و سائلی برای زندگی تهیه کردند و با امید آینده مشغول زندگی شدند .

- روزها از خانه ی خود بیرون می آمدند و برای غذای میوه تهیه میکردند با شکاری از هوا یا دریا بدست می آوردند و بخانه میبردند و شبها هم تیران از کشورهایی که پدرش در آنها بتجارت رفته بود و تیران را که کودکی کنجکاو و باهوش بود با خود برده بود قصه میگفت .

قصه‌ای از چین

یوان وسو

یکی از شبها تیران بجمشید گفت امشب میخواهم قصه‌ی کشوری را بگویم که مردم و وضع زندگی آنان شبیه بژاپونیا یعنی مانند زندگی مردمی است که مدتی در بینشان بودید. جمشید و مهشید بسیار خوشحال شدند و گوشهای خود را برای شنیدن قصه چنین آماده کردند.

یوان و سوسو

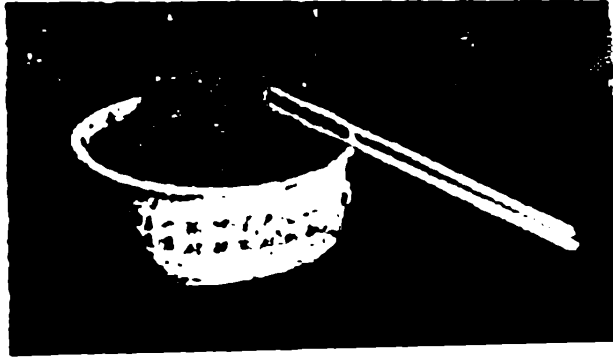
تیران قصه را شروع کرد و گفت: هنگامی که من همسال شما بچه‌ها بودم پدرم برای تجارت بکشور چین که سرزمین وسیعی است و در مشرق آسیا و مغرب ژاپن واقع است رفت و مرا با خود برد. در این کشور با يك خواهر و برادر که همسال من بودند دوست شدم. اسم برادر یوان و اسم خواهر سوسو بود. رنگ پوست بدن آنها زرد و صورتشان گوشه‌تالو و گلی بود چشمشان سیاه و کمی سرازیر و موی سرشان شگی و صاف بود. یوان تمام موی سر خود را میتراشید اما فقط يك دسته مو در وسط سرش باقی میگذاشت.

این دسته مو پر پشت و بلند میشد آنها را بهم میبافت و از پشت آویزان میکرد.

سوسو هم کیسه‌های خود را میبافت و آنها را بانج قرمز پشت گردنش می بست.

پدر این بچه‌ها تاجر ابریشم بود بنابراین لباسهای قشنگ ابریشمی برای آنها میخرید. سوسو پاهای خیلی کوچکی داشت. بطوریکه یکروز میگفت مادرش هنگام شیرخواری پاها را با باریکه‌های پارچه بسته بود تا کوچک بماند.

عمارت خانه یوان و سوسو در وسط باغ زیبایی بود.



ظرف برنج و چوبی را که با آن برنج میخورند.

یوان و سو روزی دو بار غذا میخوردند ناشتائی را که برنج و چای بود دوسه ساعت قبل از ظهر و عصر ها هم غذای دوم را میخوردند . اما در غذا خوردن بجای بشقاب و کارد و چنگال کسه و قاشق و چوبهای باریک و دستمالهای کاغذی بکار میبردند . چوبهای باریک را برای خوردن برنج و گوشت که آن را بسیار ریز کرده بودند بکار میبردند . بعد از غذا هم تخمه میشکستند در تابستانها بعد از غذای دوم که بجای شام بود بچه ها برای بازی و گردش بیاغ میرفتند و همینکه آفتاب غروب میکرد و هوا تاریک میشد برای خواب برختخواب میرفتند و میخوابیدند .

اطاق خواب این بچهها آجر فرش و دو قسمت بود . يك قسمت کمی بلندتر از قسمت دیگر .

رختخواب بچه هارا در قسمت بلند کف اطاق پهن میکردند . در زهستانهای سرد هم زیر آجر های قسمت بلند آتش روشن میکردند . آجر ها از آتش گرم و برای خواب بچه ها مناسب میشد .

غروب یکی از روز های تابستان یوان و سو با مادرشان در باغ



یوان سو و بچه‌ی کوچک و مادرشان در باغ نشسته‌اند.

نشسته بودند و بچه‌ی شیر خوار هم در دامن مادرشان بود منم در آنجا بودم .

سویک حشره کوچک قشنگ برنگ سرخ و سیاه از روی برگها پیدا کرده و آورده و جلوی بچه نگه داشته بود و برادر کوچکش میگفت بین داداش کوچولو، این پرنده بانوی قشنگرا بین .

پرنده بانو پرنده بانو پیر برو تا بروی آن کوه

خوراک شبنم بخور در آنجا خوراک شبنم بخور پس از آن

بخواب شبرا پیر پیر زود پری پری شو به از پریها

در این وقت پرنده بانوی قشنگرا ول کرد، پرنده بانوبالهای خودرا

باز کرد و پرید و رفت . کودک از این کار خندید و دستهای کوچولوی

خود را بهم زد . مادر پای بچه را گرفت و یکی یکی انگشتهای او را آهسته فشار داد و گفت :

این گاو کوچولو علف میخوره

این گاو کوچولو یونجه میخوره

این گاو کوچولو آب میخوره

این گاو کوچولو در میره

این گاو کوچولو کاری نداره

پس باوشلاق میزنیم

سو گفت مادر من میخواهم يك معمای كوچك خوب از شما

سؤال كنم . در يك خانه‌ی كوچك پنج دختر كوچك زندگی میکنند .

آنها كه هستند ؟

مادرش پرسید لانه‌ی يك پرنده است ؟

نه لانه‌ی پرنده نیست .

ظرف تخمه است ؟

نه ظرف تخمه نیست .

كفش است ؟

سو جواب داد آری كفش است .

بعد سو بمادرش گفت حالا نوبت شماست . مادر کمی فكر كرد

و گفت :

از بیرون دیوار سنگی دارد . توی آن يك خانم طلائی است .

سو نتوانست جواب بدهد اما یوان گفت مادر تخم مرغ است ؟

مادرش گفت درست است . حالا نوبت شماست .

یوان خیلی فکر کرد و گفت آن چیست کوتاه کوتاه علف
میخوره بیش از گاو میشها ؟
سو پرسید گاو است ؟
نه گاو نیست .

مادرش پرسید رودخانه است ؟
یوان گفت نه رودخانه نیست . باختی مادر ؟
مادر گفت آری باختم .
یوان گفت بخاری است .

حالا يك معمای دیگر دارم که خیلی آسانست و حتم دارم که
آن را جواب میدهید .

در جلوش پنج راه داره، در دو طرف دو پنجره، در عقبش ساق پیاز.
سوپس از کمی فکر گفت من نمیدانم .
مادر پرسید سر خودت نیست ؟ گفت آری سر خودم است .
پنج راه دو چشم و دو سوراخ بینی و دهنم است، دو پنجره دو گوشم است
و ساقهای پیاز کاکلم . سو گفت معمای خوبی بود، اما من از معمای شما خسته
شدم مادر جان برای ما يك فسه بگو .

یوان هم حرف او را تصدیق میکند و میگوید راست میگوید
مادر جان برای ما يك فسه بگو .
مادر گفت میخواهید بگویم چطور گاو زرد و گاو میش آبی
پوستهای خود را عوض کردند ؟
بچه ها گفتند آری مادر بفرمائید .

گاوزرد و گاو میش

مادر قصه را شروع کرد و گفت قبلا باید بدانید که پوست گاو زرد و در زیر گلوی آن حیوان چین خورده و آویزان است در صورتی که پوست خاکستری گاو میش برای هیکل بزرگ آن حیوان کوچک و تنگ بنظر میآید. دیگر اینکه گاو زرد صدای قوی بلندی دارد اما صدای گاو میش نلک و جیغ مانند است.

در روز کار قدیم رنگ گاو میش زرد و پوستش باندازه و قالب بدنش بود اما پوست گاو خاکستری بود. و در آن روزها هم گاو میش و گاوزرد باهم دوست بودند.

یکی از روزهای گرم گاو و گاو میش سرای آب تنی کنار رودخانه رفتند و لباسهای خود را در آوردند و پهلوی رودخانه گذاشتند و پریدند توی آب و مدتی از خنکی آن حظ میبردند تا گهان غرشی شنیدند و هر دو فریاد زدند بیر بیر و از آب بیرون جستند.

گاوزرد زودتر از گاو میش از رودخانه بیرون آمد و اولین توده‌ی لباسی را که در جلوی خود دید برداشت و در حالیکه میدوید آنرا میپوشید.

گاو میش اگر چه زیاد از گاو عقب نمانده بود اما چنان ترسیده و وحشت زده بود که متوجه نشد که گاو لباسهای او را عوضی برداشته است بنابراین لباسهای گاو را برداشت و بهر زحمتی که میتواند آنها را پوشید و از ترس جان پابفرار گذاشت.

گاو میش در مدت عمر خود هیچگاه باهوش نبوده اما چیزی نگذشت

که متوجه شد اکتش خیلی تنگ و رنگ آن هم تغییر کرده است .
گاو هم که پیشاپیش او میدوید کم کم فهمید که لباس زرد
و قشنگ گاو میش را بتن کرده است . گاو میش بسیار هایل بود که لباس
های خود را پس بگیرد اما چون بیرها پشت سر او در جنگل بودند تلف
کردن وقت عاقلانه نبود .

هر دو آنقدر دویدند تا نجات یافتند .

هنگامیکه گاو میش بگاو رسید میخواست فریاد بزند لباسهای
مرا پس بده اما لباسهای خاکستری که بتنش بود آنقدر تنگ و محکم
و خود او از دویدن چنان خسته شده بود که بهتر دید حرف خود را در
يك کلمه خلاصه کند . بنابراین کوشش کرد که بگوید بده اما بجای
آن فقط توانست با ناله و صدائی نازك بگوید آهه ، آهه .

گاو خوب فهمید چه میگوید اما در لباسهای زرد قشنگ چنان
راحت و آسوده بود که جوابش را يك کلمه داد و گفت مه ، مه . مقصودش
این بود که محال است . بنابراین از آن روز تا بحال همیشه گاو میش
فریاد میزند آهه ، آهه . یعنی بده بده و گاو جواب میدهد مه ، مه . یعنی
محاله محاله ،

قصه‌ی مادر که تمام شد بچه‌ها فریاد کشیدند به چه قصه‌ی خوبی
بود . یوان هم از جا بلند شد و دور باغ میدوید و میگفت آهه ،
آهه ، مه ، مه .

بازیها

حالا میخواهم از بازیهایی که در چین با بچه ها میکردیم برای شما بگویم .

از بازیهای مخصوص دختر های كوچك يكي اين بود كه هر بچه مشت خود را از برگ و علف پر میکرد و تمام بچه ها دور يك دایره روی زمین می نشستند . بازی کن اول يك برگ وسط دایره میگذاشت و بازی کنهای دیگر هر کدام يك برگ روی آن میگذاشتند تا بازی يك دور بگردد و بازی کن اول برسد . بازی کن اول تمام برگها را بر میداشت و بازی کن بعدی اولین برگ را در میان دایره میگذاشت .

تله ی بیر

این بازی را پسر ها و دختر ها همه میتوانند بکنند . طرز بازی این بود که یکی از بچه ها بیر و یکی بزغاله میشد . باقی بچه ها در دو صف روبروی هم میایستادند و بین دو صف هم فضای وسیعی باقی میگذاشتند بزغاله يك طرف میایستاد و فریاد میکرد و از طرف دیگر بیر وارد میشد میخواست بزغاله را بگیرد که بزغاله در میرفت و بچه ها که در صف بودند دست همدیگر را میگرفتند و بیر را بتله میانداختند اما اگر بیر قبل از اینکه بچه ها دستها را بهم بگیرند و او را بتله بیندازند بزغاله را میگرفت برده بود و بچه ها همه دست میزدند و میگفتند بیر زرنک - بیر زرنک .

پری آبی

یکی دیگر از بازیهای که ما میکردیم بازی پری آبی بود. برای این بازی بچه ها در دو صف روبروی هم میایستادند بطوریکه بین آنها يك فاصله درست شود. این فاصله را خیال میکردند رودخانه است. یکی از بچه ها پری آبی میشد و بین دو صف میایستاد. هر دو بچه که روبروی هم بودند بهم اشاره میکردند که جاهای خود را عوض کنند. اگر پری آبی یکی از آنها را میگرفت آن کس که گرفته میشد باخته بود بنابراین بجای پری آبی میایستاد و پری آبی جای خود را با او عوض میکرد.

قصه و تعریف تیران باینجا که رسید جمشید و مهشید چشمه را بهم گذارده و آسوده بخواب رفته بودند.

قصه از یونان

یانی

یکی دیگر از شبها تیران بیچها گفت امشب میخواهم برای شما از یونان قصه بگویم.

در مشرق اروپا سرزمین زیبایی است که کوههای بلند و تپه های زیبا و رودخانه های کوتاهی دارد که با شتاب بسمت دریا روان است. در دامنه های کوهها و در میان دره های آن انجیرومر کبات و زیتون فراوان بدست میآید و تپه های آن پوشیده از بوته های انگور میباشد. بر روی این کشور، آسمان آبی شفاف و اطراف آن، دریای آبی روشن است. باین سرزمین زیبا یونان میگویند.

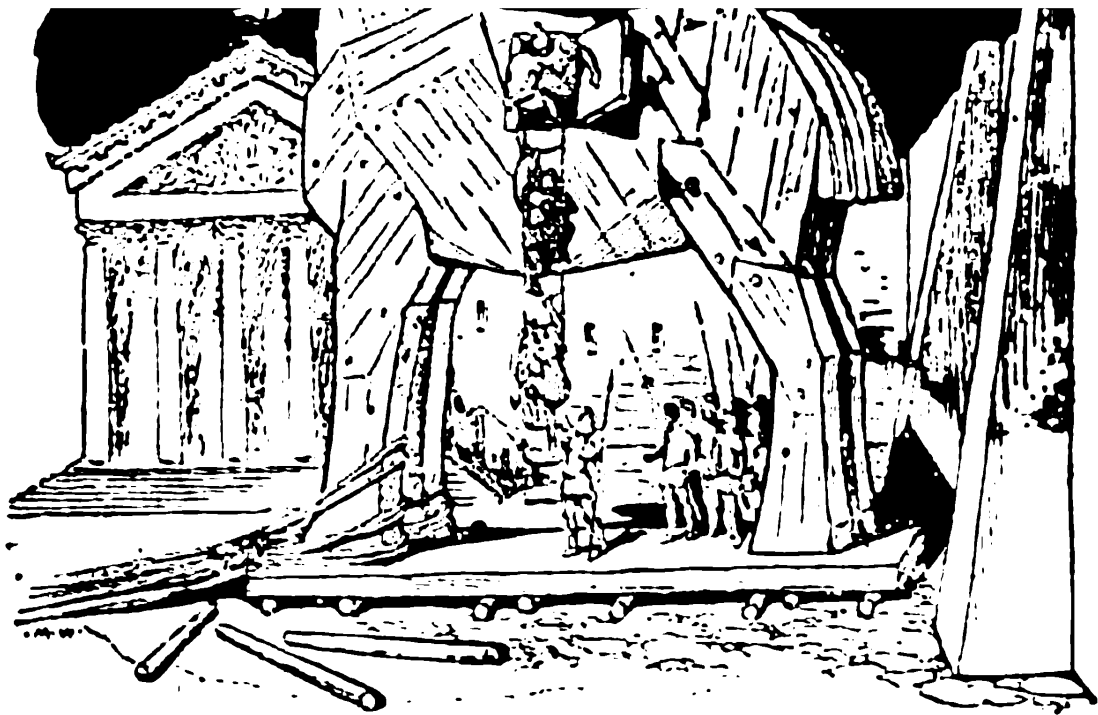
من در این کشور با پسری که نامش یانی بود دوست بودم. مرز های یانی قهوه ای و چشمان او آبی بود.

یانی کشور خود را بسیار قدیمی میدانست و آنرا بسیار دوست میداشت و قصه های بسیار از گذشته های میهن خود میدانست. یکی از قصه های تاریخی که از کشور خود برای من میگفت این بود:

اسب چوبی

در زمان قدیم، وقتی بین مردم یونان بواهایی شهر تروا جنگ پیاشد و سالها این جنگ بینشان ادامه داشت. سالها لشکر یونان اطراف شهر تروا را محاصره کرده و از دو طرف قهرمانها کشته شده و بخاک افتاده بودند اما از پایان جنگ اثری نبود. روزی ادیوس پادشاه یونان سپاهیان خود گفت: من برای پایان دادن بجنگ تروا نقشه‌ای کشیده‌ام که باید گوش فرمان من بدهید تا دروازه‌های شهر تروا بروی ما باز شود. ما چادرهای خود را جمع میکنیم و بکشتیه‌های خود می‌نشینیم اما قبل از رفتن باید در اینجا پک اسب چوبی بسیار بزرگ بسازیم. یونانیها با تعجب بهم نگاهی کردند و گفتند مقصود ادیوس از این حرف چیست؟

در این موقع همگی با او رو کردند و گفتند مگر تو ما را بمسخره گرفته‌ای؟ اسب چوبی دیگر چیست و این نقشه چگونه است؟ ادیوس جواب داد هرگز، هرگز. من هیچگاه شما را بمسخره نمیگیرم از شما خواهش میکنم که بحرفهای من با صبر و حوصله گوش بدهید. تا بدانید مقصودم چیست. ما این اسب را تو خالی و چنان بزرگ میسازیم که عده‌ای از سپاهیان ما در آن جا بگیرند، تاریکی که روی زمین را گرفت من و دیومید با عده‌ای از مردان جنگی در میان آن میروسم و بانتظار میمانیم و باقی سپاهیان بکشتیه‌ها سوار میشوند و در پشت آن جزیره‌ی کوهستانی بانتظار می‌نشینند.



اسب چوبی ادیوس

یونانیها با شوق و بی تابی فریاد کشیدند بعد چه خواهد شد؟
ادیوس بچهره‌های منتظر و مشتاق آنان نگاهی کرد و لبخندی زد و آهسته
جواب داد: بعد اهالی تروا بتماشای اسب می‌آیند و ممکن است آنرا
بشهر خود ببرند و در این صورت شهر در دست ماست یونانیها از شنیدن
این سخن همگی فریادی کشیدند و ادیوس را بواسطه‌ی نقشه‌ای که
کشیده بود تحسین کردند. از همان دم تا چند شبانه روز یونانیها
سخت کار کردند عاقبت کارشان پایان رسید و اسب چوبی بزرگ ساخته
شد. آنرا درست مقابل دروازه‌ی شهر قرار دادند.
چادرها برچیده و کشتیها از کنار شهر تروا دور شد و تنها اسب
چوبی ماند.

اهالی تروا برچیدن چادرها و دور شدن کشتیها را از روی دیوارهای شهر میدیدند ولی نمیدانستند مقصود یونانیها از این کار چیست؟ بالاخره برای تماشای اسب چوبی از شهر بیرون آمدند. اهالی شهر با کمال تعجب روز اسب چوبی میگشتند و آنرا تماشا میکردند ولی چیزی از آن نمی فهمیدند. عاقبت گفتند خوبست اسب را بشهر ببریم ممکن است آمدکارمان باشد. اما یکی از پیرمردان گفت: گول نخورید حتماً رمزی در این کار هست.

من خیال میکنم صلاح در این باشد که این اسب را همینجا که هست باقی بگذاریم و برگردیم و مواظب شهر باشیم. همد از شنیدن این حرف باو خندیدند و گفتند پیر مردمگر عقلت کم شده؟ ما نمیتوانیم بحرف تو گوش بدهیم. بنابراین اسب چوبی را بروی زمین کشیدند و بشهر تروا بردند اما اسب آنقدر بزرگ بود که از دروازه تو نمیرفت ناچار قسمتی از دیوار شهر را خراب کردند تا توانستند آنرا وارد شهر کنند.

پس از انجام دادن این کار، مردم بخانه های خود رفتند و سربازان شهر هم اسلحه و وسائل خود را کنار گذاشتند و باستراحت پرداختند و در تمام شهر از رفتن یونانیها و تمام شدن جنگ جشن پیاشد. چند ساعتی که از شب گذشت و اهالی تروا بخواب رفتند ادیوس و سربازانش از دیون اسب بیرون آمدند و با روشن کردن آتش بکشتیهای کهرفته بودند علامت بازگشت دادند و دروازه های شهر را باز کردند و سربازان یونان داخل شهر شدند.

مردم تروا برای بیرون کردن دشمن بسیار کوشیدند اما چون آماده‌ی جنگ نبودند شکست خوردند و شهر تروا بدست یونانیها افتاد و آن جنگ بسیار طولانی پایان یافت .

قصه‌ی اسب چوبی که تمام شد جمشید و مهشید چنان از شنیدن آن حظ برده بودند که از تیران خواهش کردند که قصه‌ی دیگری بگوید. تیران قبول کرد و گفت: قصه‌ی بسیار قدیمی دیگری که یانی برای من گفت قصه‌ی فائتون زاننده‌ی ارابه خورشید بود .

فائتون

یونانیها در قدیم عقیده داشتند که در دنیا چند خدا هست و هر خدا نگهبان چیز مخصوصی است . یکی از خداها اسمش فوئبوس بود که خدای خورشید بود . فوئبوس پسری داشت که نامش فائتون بود . فائتون هر روز میدید که پدرش سوار ارابه میشود و آنرا در آسمان میراند . یکی از روزها با خود گفت کاش پدرم بمن اجازه میداد که يك روز سوار ارابه او بشوم و آنرا در آسمان برانم . این آرزو آنقدر در دل او قوت گرفت که از خانهدی خود بیرون آمد و بسمت قصر پدر خود که در مشرق بود روانه شد .

قصر پدر فائتون یا خدای خورشید ، قصری باشکوه بود . دیوارهای آن تمام از طلا و سنگهای قیمتی و درهای آن از نقره و سفش از عاج بود .

فائتون از نردبان طلائی که راه قصر پدرش بود بالا رفت تا بقصر



فوزیوس ازابهی بشکوه خود را در آسمان میراند.

رسید . همینکه وارد قصر شد پدرش را دید که بروی تختی از طلا و عاج نشسته و سمت راست و چپ او سال و ماهها و روزها وساعتها ایستاده اند . بهار که تاجی از شکوفه بر سر داشت در کنار پدرش ایستاده بود ، تابستان يك حلقه از خوسته های زردین گندم بر سر گذاشته بود ، پاییز خوشه های بزرگ انگور از غوانی بر سرش بود ، زمستان هم از برف سرش سفید بود .

فوزیوس از پسر پرسید : پسر جان چه شده کد باینجا آمده ای ؟
فائتون در جواب گفت : پدر جان من آمده ام اجازه بگیرم که يك روز ازابهی شمارا در آسمان برانم ، فقط تقاضای یکروز را دارم . فوزیوس گفت :
پسر جان تو چیزی از من تقاضا میکنی که نمیتوانم آنرا بپذیرم . تو هنوز نمیدانی که راندن آن ازابهی سوزان و درخشان در آسمان چقدر دشوار است .

راه این ازابه بسیار سربالا و خطرناک و راندنو فرمان دادن اسب های من بسیار مشکل است . من هم هیچ نمیتوانم از کار خود دست

بکشم و آنرا بشما واگذار کنم . بنابراین نمیتوانم خواهش شما را بر آورده کنم . اما غیر از این هر چه بخواهی برایت آماده میکنم .

فائتون خواهش و تمنای التماس کرد بالاخره پدرش راضی شد ، او را بانجا که ارابه بود برد .

ارابهسراپا در طلا و نقره میدرخشید و بسیار باشکوه بود . فوئبوس بساعتهای شبانه روز فرمان داد که اسبهای تیزدوسر کثر را بارابه بیندند . ساعتها فوراً فرمان را اطاعت کردند و اسبها را بیستند . اسبها سم بزمین میکوبیدند و بادبماغ میانداختند و آمادهی تاخت و تاز بودند .

فائتون بارابه پرید و مهار اسبها را گرفت . اسبها ناگهان ارابه را از جا کردند و براه افتادند . اما بنظر میآمد که اسبها بو بردند که رانندهای تازه کار و جدید مهار آنها را گرفته است . بنابراین بجلو حمله کردند و باشتاب تمام بنای تاخت و تاز رانهادند و ارابه را از جاده بیراهه بردند .

فائتون تمام زور و قدرت خود را بکار برد که جلوی آنها را بگیرد و براهشان بیاورد اما فایده ای نمی بخشید و اسبها با بی اعتنائی پیش میتاختند . فائتون بیچاره بدنش از ترس میلرزید اما باز هم مهار را در دستهای ناتوان و لرزان خود میکشید .

ارابهی سوزان و شعلهور آنی باوج آسمان میرفت و آنی زمین نزدیک میشد . از حرارت و تابش آفتاب سوزان دود از ابرها بلندشد و کوهها و تپه ها آتش گرفت . از درختان و گیاهها شعله های آتش زبانه کشید . چشمه ها و تمام جویها خشک شد . شهرها و دهها سوخت و خاکستر شد . اگر زئوس پدر بزرگ آسمان فائتون را از ارابه بیرون

نینداخته بود تمام زمین ویران و نابود میشد .

فائتون بیچاره از بالای آسمان بسمت زمین سرازیر شد و پائین آمد تا عاقبت در يك رودخانه‌ی تند و پرآب هلاک شد .

قصه‌ی فائتون که تمام شد جمشید و مهشید بتیران گفتند شما با یانی چه بازی‌هایی میکردید ؟

تیران جواب داد: یکی از بازی‌هایی که ما میکردیم این بود که همه‌ی بچه‌ها در يك صف می‌ایستادیم هر کس دو کف دست خود را مانند مستی که آب برمیدارند بهم میگذاشت . یکی از بچه‌ها استاد بازی میشد و يك ريك برمیداشت و از جلو تمام بچه‌ها رد میشد . ريك را در دست بچه‌های دیگر هر کس میگذاشت آن بچه تا محلی که معین شده بود میدوید و برمیکشت بچه‌های دیگر دنبال او میکردند که او را بگیرند . هر کس او را میگرفت استاد میشد و او ريك را در دست بچه‌ها میگذاشت . اگر کسی نمیکرفت خود آنکس که ريك در دستش بود استاد میشد .

گرگ و بیره

بازی دیگری که میکردیم بازی گرگ و بیره بود . برای این بازی یکی از بچه‌ها گرگ و یکی بیره میشد . باقی بچه‌ها دستها را بهم میگرفتند و دور می‌ایستادند . گرگ بیرون دایره و بیره در میان دایره می‌ایستاد .

گرگ فریاد میزد: من گرگم من گرگم:

بره فریاد میزد: من بره ام ، من بره ام.

گرک میگفت: من ترا حالا میگیرم .

بره میگفت: نمیتوانی بگیری .

گرک کوشش میکرد که وارد دایره بشود اما بچه ها که دور ایستاده بودند نمیگذاشتند .

اگر گرک دایره را میشکفت و وارد میشد دنبال بره میکرد . در این موقع بچه ها دیگر دستهای خود بالا میکردند که بره از زیر دست آنها فرار کند و گرک نتواند او را بگیرد .

اگر گرک بره را میگرفت، بره دور دایره میایستاد و گرک بره میشد و بازیکن دیگر را گرک میکردند .

غیر از بازی ، گردش باغهای انگور و تماشای دسته‌ای که هر سال يك روز با علم و موزیک و آتش بازی راه میافتاد برای ما خوش آیند بود . شعرهایی هم یاد گرفته بودیم و میخواندیم که یکی از آنها این شعر بود که در بهار میخواندیم .

بهار

پرستوها شتابان باز گشتند ز دریاهاى بی‌پایان گشتند

بسقف‌خانه سازند آشیانه بخوانند از خوشیهای زمانه



بنای چهچه مرغان نهادند درختان و شاخوبرك گشادند

کند هر روز تخمی مرغ‌خانه کند قند بگرد شادمانه

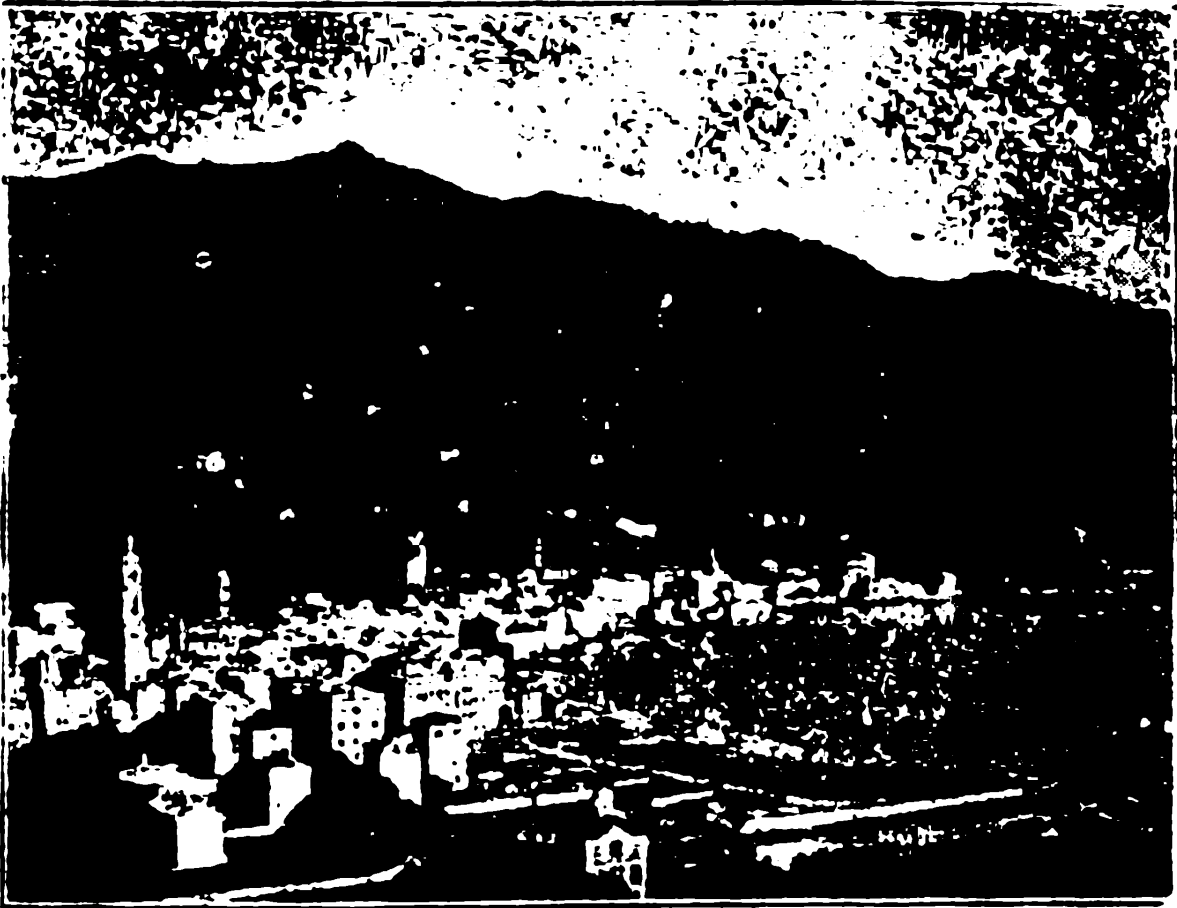
روان شد کله‌های کوسفندان
جهد بسالابزو خیزد بیازی
بروی کوهسار سبزو خندان
نماید ساق گلها گازگازی

همه‌شادند و بکرنگ‌وهم‌آوا
یخ‌و برف زهستان شدد گر آب
زمرغ و دام و ددنا خلق دنیا
بشد بادشمال سرد، درخواب



بهار در یونان

قصه از ایتالیا



یکی از شهرهای ایتالیا

ماریتا و گیدو

یکی دیگر از قصه‌هایی که تیران برای جمشید و مهشید گفت
قصه‌ای بود که از یک پسر و دختر ایتالیایی شنیده بود.
تیران میگفت: در ایتالیا که کشوری است در جنوب اروپا و میان

دریای مدیترانه ، با برادر و خواهری دوست شده بودم . نام برادر کیدو و نام خواهر ماریتا بود .

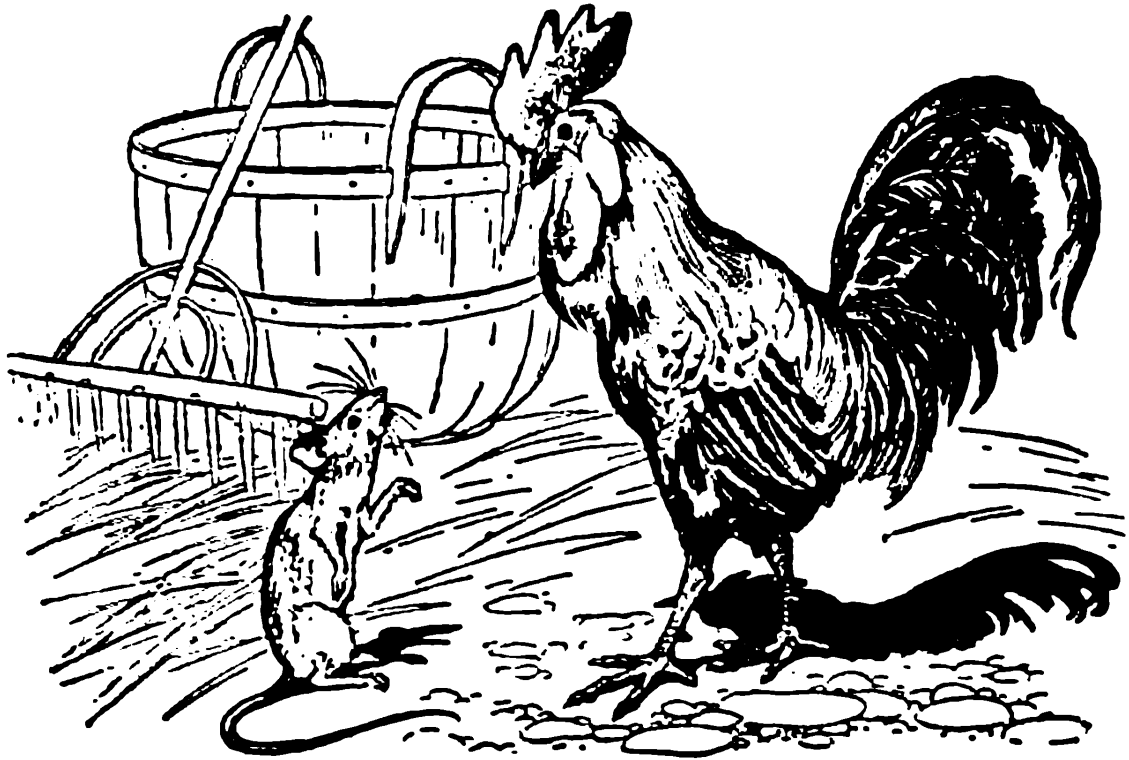
در خانه‌ی ماریتا و کیدو پیرزنی بود که قصه‌های خوب بسیاری میدانست و شبها برای آنها قصه میگفت. یکی از قصه‌هایی که پیرزن برای ما گفت قصه‌ی خروس و موش بود .

خروس و موش

روزگاری يك خروس و يك موش با هم دوست بودند . روزی موش بخروس گفت : رفیق می‌آیی برویم روی آن درخت و گردو بخوریم؟ خروس جوابداد: البته با کمال میل. بنابراین هر دو بسمت درخت گردو رفتند . موش بچابکی بالای درخت رفت و روی شاخه‌ها نشست و بخوردن مشغول شد . خروس هرچه کوشش و دست‌وپا کرد که بپرد بالای درخت نتوانست . عاقبت از کوشش و تلاش دست برداشت و فریاد زد موش عزیز، يك گردو بینداز زمین. میاندازی؟

موش يك گردوی بزرگ برای خروس پایین انداخت اما است افتاد روی سر خروس . خروس بیچاره که از سرش مثل باران خون میریخت از آنجا راه افتاد و پیش پیرزنی رفت و باو گفت : پیرزن خواهش میکنم يك تکه کهنه بمن بدهید تا سر شکسته‌امرا با آن بیندم . پیرزن گفت: میدهم اما بشرطی که کمی مو بمن بدهی .

خروس رفت پیش سگ و گفت : آی آفاسک - کمی موبده - بدم پیرزن .. کهنه بده - بیندم سرم .



روری موش بخروس گفت: مایای برویم قدری گردن بخوریم؟

سگ گفت: مو هر چه بخوای میدهم اما باید بمن کمی نان بدهی.
خروس رفت پیش نانوا و گفت: آی آقا شاطر - کمی نان بده -
من بدم بسگ - تا بمن مو بده - بدم پیرزن - کهنه بده - بیندم سرم .
شاطر بخروس گفت: نان میدهم اما بشرط اینکه کمی هیزم برای من
بیاوری .

خروس رفت بجنگل و با التماس گفت: آی جنگل خوبه هیزم
بده من - بشاطر بدم - شاطر نان بده - بدمش بسگ - سگ موبده من - بدم پیر
زن - کهنه بده من - بیندم سرم .

جنگل جواب داد: هیزم میدهم اما بشرطی که آب بمن بدهی .
خروس رفت پیش چشمه و گفت:
چشمه آب بده - بدم بجنگل - جنگل چوب بدم بدم شاطر - شاطر
نان بدم - بدمش بسگ - سگ موبده من - بدم پیرزن - کهنه بده من -
بیندم سرم .

چشمه گفت: غصه نخور که آبت میدهم. چشمه آبش داد - برد
آنرا جنگل - جنگل هیزم داد - دادش بشاطر - شاطر نانش داد - نانرا داد
بسكسك مو باوداد - دادپیرزن - کهنه دادباو - بست بسرش.
بچه ها از این قصه بسیار خوششان آمد و بازهم خواهش کردند
که نیزان يكقصه دیگر برای آنها بگوید تیران هم قبول کرد و قصه‌ی
بفانا را گفت.

بفانا

در زمان قدیم در شهری کوچک زنی بود که نامش بفانا بود روزی
سه نفر غریب که قیافه‌های باجلال و نورانی داشتند سوار بر اسب وارد
خیابان شهر شدند و نزدیک خانگی بفانا ایستادند و باو گفتند: مادر جستجوی
بچه‌ای هستیم که ستاره‌ی او را در شرق دیده‌ایم تا پیشکشیهائی را که برای
او آورده ایم باو بدهیم. آیا در پیدا کردن این بچه بما کمک میکنی؟
بفانا گفت: از من کمکی بر نمی‌آید که بشما بکنم من باید خانگی
خود را جاروب کنم. ناشناسان از شنیدن حرف بفانا اسب خود را تاختند
و رفتند. بفانا هم مشغول جاروب کردن خانگی خود شد.
کمی که گذشت بفانا از جوابی که داده بود پشیمان شد و با خود
گفت: افسوس که برای پیدا کردن کودک با این ناشناسان رفتم حالا
باید بروم و يك پیشکشی هم برای او ببرم. اگر عجله کنم با آنها میرسم.
پس شال خود را بدور خود پیچید و يك تحفه در زنبیل گذاشت و برای
پیدا کردن بچه براه افتاد.



یکی از باغهای انگور در ایتالیا

بفانا همه جار اگشت اما نتوانست اثری از او پیدا کند. چون از پیدا کردن او مأیوس شد گفتم: افسوس که نتوانستم آن طفل را پیدا کنم اما بتلافی این اهمالی که کردم هر سال در همین موقع برای تمام بچه های روی زمین تحفه میبرم. از آن روز سالها گذاشته است اما هر سال در همان روز بفاد هم براسب سفید بزرگی سوار میشود و میآید و برای بچه های خوب تحفه میآورد اما برای بچه های بد جز زغال چیز دیگری نمیآورد و آنرا شب در جورابشان میریزد.

بازیها

تیران بجمشید و مهشید گفت : دو فسه برای شما گفتم حالا از بازیهای که با مارتیا و گیدو میکردیم برای شما میگویم .

یکی از بازیهای که میکردیم بازی جوجه فروشی بود . چند بچدی کوچک جوجه میشدند یکی خریدار و یکی هم فروشنده میشد . جوجه ها صف میکشیدند و خم میشدند و دستهای خود را بزیر زانو میزدند اما حق نداشتند حرف بزنند یا بخندند .

خریدار میآمد و از فروشنده میپرسید: جوجه داری؟ فروشنده جواب میداد: جوجه های خوبی دارم ببینید چه خوب است .
خریدار میگفت: ببینم.

فروشنده پشت صف جوجه ها میرفت و دستش را روی سر جوجه اول میگذاشت او را نشان میداد . خریدار میگفت : این لاغر است .
دومی را میگفت: خیلی پیر است . سومی را میگفت: فقط پوست و استخوان است . بالاخره یکی از جوجه هارا میگفت: خیلی خوبست . در این وقت خریدار و فروشنده دست و پای جوجه را میگرفتند و او را بجلو و عقب تاب میدادند و همانطور که تاب میدادند بچه های دیگر میسمرندیک، دو ، سه میگفتند :

جوجهی خوبی هستی پنجه هارا خوب بستی
باز نشده تا حالا نخندی بآرك الله

در دفعه دوم يك بچهی دیگر را انتخاب میکردند و او را تاب میدادند اما چون میخندید بچه ها فریاد میزدند و میگفتند :

نو جوجه‌ی خیلی بدی بیخود چرا میخندی؟
 نو جوجه‌ی خیلی بدی بیخود چرا میخندی؟

بازی فندق

یکی دیگر از بازیها، بازی فندق بود. هر بچه يك جیب فندق می‌آورد آنها را ردیف هم فال فال روی زمین می‌چیدیم و اسم آنها را برج می‌گذاشتیم بعد یکی از بچه‌ها در فاصله يك متری برج اول می‌ایستاد و يك فندق بسمت برجا می‌انداخت و نگاه می‌کردند ببینند بچند برج زده است بعد بچه‌های دیگر یکی یکی می‌آمدند و فندق می‌انداختند هر که عده‌ی برج‌هائی که میزد بیشتر بود برده بود.

قصه از آلمان

ویلهم و فریدا

از قصه ها دیگر تیران قصه ای بود که از ویلهلم و فریدا خواهر و برادر آلمانی شنیدند ،

آلمان کشوری است درمرکز اروپا. خانهدی ویلهلم و فریدا درشهر کوچکی از شهرهای آلمان کنار رودخانهای بنام راین ودر دامنه ی تپه ای بلند واقع است .

ویلهم و فریدا این رودخانه را بسیار دوست داشتند بخصوص از بالا و پائین رفتن قایقها بروی رودخانه حظ میبردند .

یک روز عصر دوزمیز کوچکی نشسته بودیم مادر ویلهلم و فریدا بافتنی میبافت و پدر آنها روی یک جعبه ی چوبی زیبا کنده کاری میکرد بچه ها هم درس فردای خود را حاضر میکردند منهم کتاب میخواندم.

پس از مدتی ویلهلم گفت : مادر جان من تمام درسهای خود را خوب یاد گرفتم حالا چه خوب بود که یک قصه برای ما میگفتید . فریدا هم گفت : مادر جان منهم تمام کارهای خود را خوب انجام دادم یک قصه ی خوب برای ما بگوئید .

مادر گفت: بچه ها شما قصه های مرا چندین بار شنیده اید نمیدانم چه برای شما بگویم .

در این موقع پدر بچه ها گفت: گوش کنید برای شما يك قصه بگویم. این قصه را مادرم برای من گفته است. اسم آن قصه تاج گل است. بچه ها از شادی دست زدند و ساکت برای شنیدن قصه نشستند.

شهر حلقه‌ی گل

پدر بچه ها گفت: نزدیک خانه‌ی مادر بزرگ شما تپه ایست که سالها بآن شهر حلقه‌ی گل میگفتند معلوم میشود که در زمانهای قدیم روی آن تپه قلعه‌ای بوده است و در میان چهار دیوار سنگی محکم آن عده‌ای دارا بازن و فرزند خود زندگی میکردند.

در پای تپه دهکده‌ای کوچک با کلبه‌هایی نزدیک بهم و در عقب ده جنگلی بزرگ و تاریک بود.

یکی از ثروتمندان آن قلعه جز يك دختر فرزند دیگری نداشت. دختر که پنج سالگی رسید يك روز تنهایی و بی خبر از قلعه بیرون آمد و از تپه پائین رفت و در جنگل بزرگ و تاریک گم و ناپدید شد. عصر آن روز پیر مردی که در جنگل زغال درست میکرد آن دختر را دید که روی زمین نشسته و آواز میخواند و از گلهای جنگل حلقه درست میکند.

پیر مرد زغال سوز اول که آن دختر را دید خیال کرد که آن بچه‌ی قشنگ، یکی از پریهاست جلو آمد و با او صحبت کرد. دختر کوچک بی آنکه بترسد بصورت سیاه زغالی او نگاه میکرد. مرد زغال سوز گفت. بچه‌ی قشنگم تو که هستی و اسمت چیست؟



مرد زغال سوز از عقب میآید و حلقه‌ی گل را میآورد .

بالسای عزیزش بستار مهربانی کرده بود و بدهقانانی که او را پیدا کرده بودند بخشید :

از آن روز تا کنون هر سال جشن بزرگی در دهکده‌ی پای پلدبریا میشود و دهقانان با فریادهای شادی و با صدای طبل و شیپور یک حلقه‌ی بزرگی گل بالای بلندترین درختها میآویزند . بعد جشن و آواز و رقص در تمام دهکده شروع میشود :

بزرگان مادر بزرگ شما در این جشن خوانده و رقصیده و بارها قصه‌ی بالسای کوچک را که حلقه‌ی گلهای خود رویش را بالای دیوار قلعه آویختند شنیده است :

قصه‌ی تیران که تمام شد جمشید و مهشید از او خواهش کردند

که از بازیهای که با بچه های آلمانی کرده است برای آنها چیزی بگوید. تیران گفت: یکی از بازیهای که با بچه ها در آلمان میکردند بازی پل طلا بود. برای این بازی دو نفر از بچه ها که از همه بلندتر بودند دستها را بهم میگرفتند و بالا نگاه میداشتند و پل میساختند. این دو نفر آهسته با هم صحبت میکردند و یکی میگفت: من ماه میشوم. دیگری میگفت: من خورشید میشوم. بعد بچه های دیگر پشت هم ردیف میشدند و از زیر پل میگذاشتند و این شعر را میخواندند.

ای پل طلا ای پل طلا	ای پل طلا روی آبها
که ترا شکست زرگر با دختر	همه رد شوید با همدیگر
همه رد شوید با همدیگر	با چوب و نیزه بالای سر

در این موقع پل پائین میآمد و یکی از بچه ها گرفته میشد. آن دو نفر که پل را ساخته بودند از او میپرسیدند: ماه میخواهی یا خورشید؟ آهسته میگفت: مثلا ماه را میخواهم. اماه باو میگفت: برود پشت سرش. باز پل ساخته میشد و بچه ها شعر را میخواندند و از زیر پل رد میشدند و بعد از سر پل پائین میآمد و یکی دیگر گیر میافتاد. این بازی آنقدر تکرار میشد تا تمام بچه ها یا پشت سر ماه میرفتند یا پشت سر خورشید. بعد از آن دسته ی ماه و دسته ی خورشید دست هم را میگرفتند و میکشیدند بینند کدام دسته قوی ترند. هر کدام از دسته ها دستشان از هم باز میشد یا زمین میخوردند باخته بودند و دسته ی دیگر که برده بودند برای فتح خود دست میزدند.

بازی حلقه حلقه گل سرخ

یکی دیگر از بازی‌هایی که می‌کردیم بازی حلقه حلقه گل سرخ بود. برای این بازی همه بیچه‌ها در یک دایره می‌ایستادند و دور می‌زدند و این شعر را می‌خواندند.

حلقه حلقه گل سرخ	یک کاسه آب پیاور
صبح دست‌ورو می‌شوئیم	کمتر نه- بیشتر بیشتر
فوقو- فوقو- فوقو- فوقو	

پس از گفتن فوقو فوقو فوقو- فوقو- فوقو همه خم می‌شدند. اگر کسی از بیچه‌ها خم نمی‌شد باخته بود. باو می‌گفتند که وسط دایره بایستد. بهمین طریق باز شعر می‌خواندند و خم می‌شدند و بازی را ادامه می‌دادند.

آدم هفت پسر داشت

یکی دیگر از بازی‌هایی که در آلمان می‌کردیم این بود: (آدم هفت تا پسر داشت).

برای این بازی بیچه‌ها دور می‌ایستادند و یکی که از همه زرن‌گتر و شوخ‌تر بود در وسط می‌ایستاد و استاد می‌شد و همه بیچه‌ها این شعر را با هم می‌خواندند.

آدم هفت تا پسر داشت	هفت تا پسر داشت آدم
نان نمی‌خورند آنها	نمی نوشیدند آب هم
همه با هم بکنید	هر کاری من می‌کنم
	هر کاری من می‌کنم.



بچه‌ها دست همدیگر را گرفته و بازی آدم هفت تاپسر داشت
میکنند.

همینکه میخواندند : همه باهم بکنید - هر کلری من میکنم.
همه باستاد نگاه میکردند و هر کلری که او میکرد میکردند. گاهی
مثل قورباغه جست جست میزدند. يك وقت مثل خروس بسال میزدند و
میخواندند. يك وقت مثل لك لك روى يك پا میایستادند. یا مثل خر دراز
گوش میشدند و همه میخندیدند و تفریح میکردند در این هنگام که
چشم جمشیدومهشید از خواب پر شده بود، گفت: این بود قصه و تعریف امشب
ما. حالا باید بخوابیم و قبل از خواب هم دعا کنیم و از خدا بخواهیم
که وسیله‌ی نجات ما را از این جزیره‌ای که در وسط دریا بزرگ است
فراهم آورد.

قصه از هلند



جکب و کاترینا

یکی دیگر از شبها صحبت تیران از بچه‌های هلند و قصه‌ی آنها بود. آن شب جمشید و مهشید را که از دوری پدر و مادر و وطن خود غمگین بودند، گریه میکردند در دو طرف خود نشاند و گفت:

بچه‌ها امشب میخواهم از کشور هلند برای شما تعریف کنم.

هلند کشور کوچکی از کشورهای اروپاست. من مدتی با پدرم در آن کشور بودم و با بچه‌های بسیاری دوست شدم. دو نفر از آنها جکب و کاترینا یک پسر و دختر هلندی بودند. این

صدای کفش چوبی دهقان مهمان خواب را بیدار کرده . مرد کوچک از جا جست و نگاهی بدهقان کرد اما چیزی نگفت . دهقان هم ساکت ماند و حرفی نزد اما يك بغل هیزم از گوشه‌ی مطبخ آورد و پهلوی اجاق گذاشت که مهمان کوچولو برای سوزاندن هیزم داشته باشد و یواش یواش رفت سر جای خود خوابید .

فردا صبح که دهقان از خواب بیدار شدید کره ها برای بردن بیازار آماده است و این کره هم از تمام کره هائی که تاجال کشیده بود بهتر و هم دو برابر کره‌ی هر شب بود که زتش میگرفت . این



کم کم دهقان دارا شد و چند گاو خرید .

اتفاق دو سه بار افتاد و کلاه قرمزی کارهای زن دهقان را که بعلت ناخوشی نمیتوانست انجام بدهد میکرد . تا وقتی زن دهقان حالتش خوب شد . دهقان گفت: افسوس که کلاه قرمزی پیش ما نمیآید و بما کمک نمیکند چون زنم خوب شده است . اما کلاه قرمزی بلزهم بکمک دهقان



میآمد و برای او کره میگرفت. کم کم دهقان دارا شد و چند گاو دیگر خرید و هر شب بایک کیسه‌ی پرازپول بخانه بر میگشت و تمام این پولها نتیجه‌ی زحمت کلاه قرمزی بود. چون کلاه قرمزی تمام کارهای زراعتی او را میکرد. زمینها را شخم میزد. تخمها را میپاشید. گله‌ی گاو را نگاهداری میکرد خرمن محصول را جمع آوری میکرد. دهقان که همیشه کارهای خود را کرده و همه چیز را ساخته و پرداخته میدید کم کم تنبل و بی‌کله شد و بتلف کردن وقت و پول خودشروع کرد.

کلاه قرمزی از این کارها بسیار ناراضی بود و يك بار هم او را نصیحت کرد که از تنبلی و ولخرجی دست بردارد و دهقان هم قول داد که اخلاق و رفتارش را اصلاح کند؛ اما چیزی نگذشت که از قول خود بر گشت و همان کارها را از سر گرفت.

يك شب دهقان خیلی دیر بخانه آمد در این موقع کلاه قرمزی پهلوی آتش نشسته بود. زن دهقان يك بغل هیزم پهلوی او گذارده بود که خود را گرم کند. دهقان که وارد اطاق شد کلاه قرمزی باو گفت: تو بقول و وعده‌ی خود عمل نمیکنی، من از این تنبلی و تن پروریهای تو خسته شده‌ام. اگر خودت را اصلاح نکنی بشیمان خواهی شد.

دهقان جوابی نداد اما هیزمهایی را که زنش پهلوی آتش گذاشته بود برداشت و دوید توی حیاط و آنها را توی چاه ریخت. اما دريك چشم بهمزدن کلاه قرمزی از نظر ناپدید شدنش دیدم و دیگر نیامد. دهقان که سنت و تنبل و از کار گریزان شده بود بهیچ کاری دست نزد و همه چیز را رها کرد. چیزی نگذشت که کیسه‌های پر پولش تمام شد. گاوهای او از نداشتن دلسوز



و مواظب یکی یکی مردند. زمینهای او را کسی نبود که شخم بزند و دانه بکار محصولی هم نداشت .

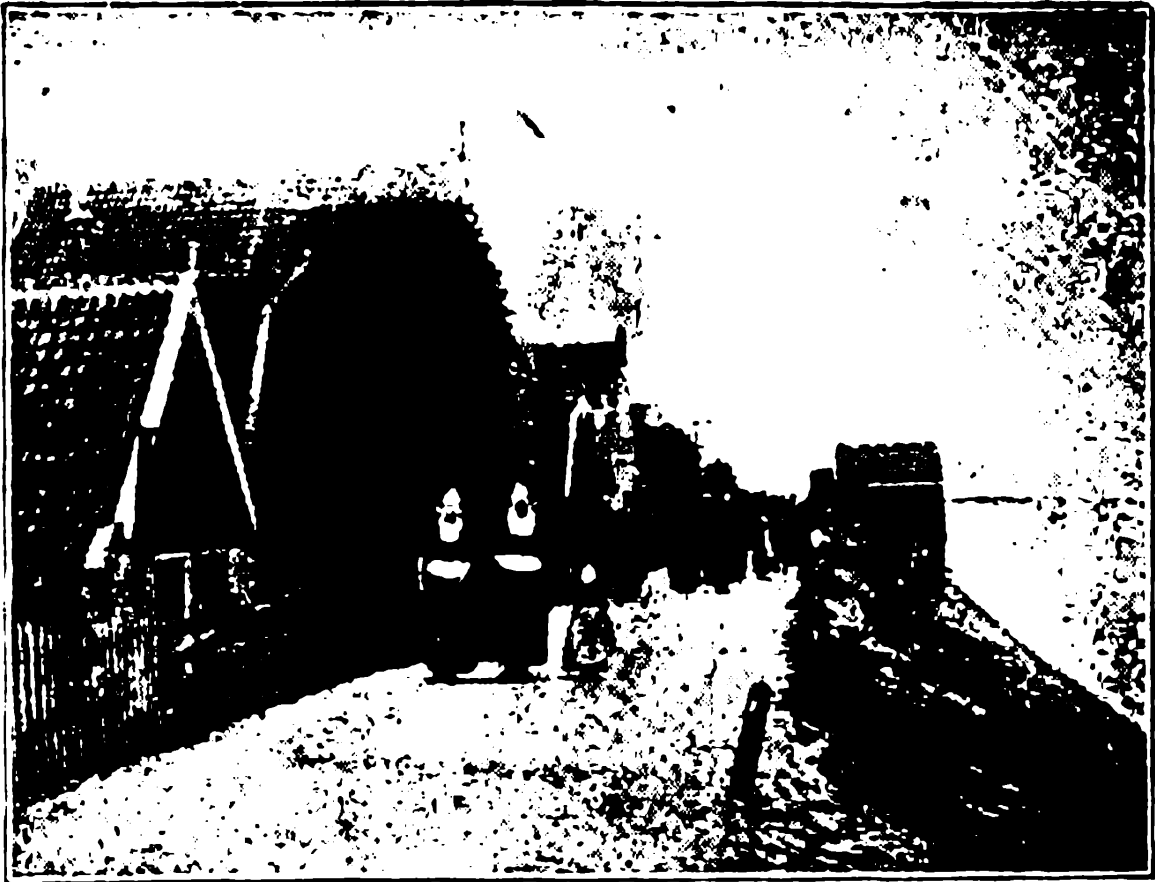
دهقان از این پیش آمد افسوسها خورد و آرزو ها کرد که کلاه قرمزی دو باره بر گردد و باین امید همیشه او را صدا میکرد اما بر نمیگشت .

کلاه قرمزی بارها از دودکش اطاق دهقان فریاد میکشید . بدر و پنجره ها میکوبید. از سوراخ کلید سوت میزد. خیلی شیوه ها میزد اما دهقان بیچاره دیگر کلاه قرمزی را ندید .

جمشید و مهشید از این قصه بسیار خوششان آمد و بالتماس و درخواست از تیران قصه دیگری خواستند. تیران گفت: حالا که شما قصه دیگری از من میخواهید بهتر است قصه پسر دلداری را که از خرابی سد جلوگیری کرد برای شما بگویم.

پسر دلدار

قبل از این قصه شما باید بدانید که هلند در کنار دریا واقع شده و بیشتر زمینهای آن پائینتر از سطح آب دریا است بهمین جهت هلندیها جلوی دریا سد میسازند تا آب زمینها را نگیرد و غرق نکند و همیشه بخصوص هنگام طوفان هم از این سد ها نگاهبانی میکنند و اگر کوچکترین رخنه ای در آنها بینند آنرا زود تعمیر میکنند که خراب نشود . گاهی پهنای این سد ها آنقدر زیاد است که روی آنها خانه میسازند و درخت میکارند . حالا قصه پسر دلدار را برای شما میگویم .



گاهی پهنای این سدها آقدر زیاد است که روی آنها خانه میسازند

در قدیم پسری بود خوب و دلدار که اسمش پتر بود. يك روز پتر بدستور مادر در پی انجام دادن کاری رفته بود. در این موقع دید سوراخی درسد نزدیک پیدا شده در آن دور و بر کسی نبود که او را بکمک بطلبد تا برای گرفتن سوراخ سد چاره‌ای بکنند از این هم میترسید که باطراف برود و از مردم کمک بخواهد زیرا که سوراخ آن بآن کشادتر میشد. چه میتوانست بکند؟ اما ناگاه فکری برای او پیدا شد. فوراً جلو رفت و دست خود را در سوراخ فرو برد و جلوی آب را گرفت.

پسر دلدار تمام شب را در آنجا ماند. صبح زود عده‌ای از آنجا می‌گنشتند. پتر را دیدند که دست خود را در سوراخ سد کرده و آنجا

ایستاده است . چند نفر از آنها پیش دویدند و شروع بتعمیر سد کردند
و چند نفر هم پتر کوچک خسته را بنخانه اش بردند .

مادر پتر پریشان و ناراحت در پی پسر خود میگشت و گریه میکرد .
در این موقع بود که پتر را بنخانه آوردند . کسانی که او را آورده
بودند فریاد میزدند : پتر اینجاست . پتر کوچولوی دلدار که سد بزرگی
را از خراب شدن حفظ کرد اینجاست .

یخ بازی

تقریباً از مادی تمام رودخانه ها و نهر ها از یخ پوشیده میشود .
در این موقع من و جکب و کاترینا کفشهای یخی خود را بپا میکردیم
و روی یخها سر میخوردیم .

اما تنها ما نبودیم که یخ بازی میکردیم بلکه روی هر رودخانه
و هر نهری پسر ها و دختر ها ، پدر ها و مادر ها حتی پسر بزرگها و
مادر بزرگها و بعضی بچه های کوچک سر میخوردند و میرفتند .

هر روز مردها سر میخوردند و بی کار خود میرفتند . بچه ها سر
میخوردند و بدبستان میرفتند . دختر ها با سطلهای کره و پنیر یازنبیلهای
تخم مرغ که از کشتزار ها میآوردند سر میخوردند و میآمدند . شیر فروش
سورتمه ی پراز قوطیهای شیر خود را روی یخ سرمیداد و میآورد . گوشت
فروش یازنبیل گوشت . شاگرد نانوا یازنبیل پراز نان سر میخوردند و
باین طرف و آن طرف میرفتند . دکترها هم سر میخوردند و بدبستن
مرضها میرفتند .



تمام رودخانه‌ها و نهرها از یخ پوشیده شده و هر کسی کهش
یخ بازی پیامی کند و سر میخورد و پی کار خود میرود.

همه شکار قایق دیده میشد که روی یخ لیز میخورد؛ صندلیهائی
بود که روی یخ سر میخورد و شخصی که در آن نشسته بود پاهاى خود
را روی بخاری کوچکی که در صندلی بود گرم میکرد. شبها که میشد
روی تمام یخها پراز یخباز بود و همه خوشحال بودند و میخندیدند و
میخواندند.

قصه از نروژ



یکی از منظره های نروژ.

الف و ابا

یکی دیگر از شبها تیران از کشور نروژ برای حمشید و مهشید گفتگو کرد و قصه هایی را که در آنجا شنیده برای آنها گفت . اما قبل از این که تیران از نروژ برای بچه ها قصه بگوید حمشید و مهشید بتیران گفتند : مانا کی در این جزیره ی کوچک که در اطراف آن جز دریای بزرگ چیز دیگری دیده نمیشود باید زندگی کنیم ؟ مادیرگر خسته شده ایم و دلمان برای پدر و مادرمان تنگ شده است . تیران

در جواب گفت : بچه های عزیز همانطور که می بینید منم مثل شما گرفتار و بماندن در این جزیره ناچارم. ما باید صبر و تحمل داشته باشیم تا روزی وسیله‌ی رهایی ما پیدا شود و بتوانیم از این سختی نجات پیدا کنیم اگر بخواهیم هرروز دلتنگی کنیم و گریه وزاری را سر بدهیم فایده‌ای ندارد بلکه روز بروز ضعیفتر و ناراحت‌تر میشویم.

جمشید و مهشید در این موقع سر هارا بزیر انداخته بودند و گریه میکردند. تیران میخواست باز هم چیزی بگوید و آنها را دلداری بدهد که ناگاه صدائی وحشتناک شبیه بزوزه‌ی حیوانات همه را از جا پراند. تیران و جمشید و مهشید مدتی بی حرکت بهم نگاه میکردند و از حیرت چیزی نمیکفتند. اما تیران برای اینکه بچه هارا از ترس نجات بدهد و آرامش آنها را بازگرداند، گفت: بچه‌ها ترسید چیزی نیست. ممکن است این صدا از یکی از حیوانات دریائی باشد بهر حال بما کلاری ندارد. پردل باشید و ترس را بخود راه ندهید. گوش کنید تا از نروژ برای شما صحبت کنم.

قصه‌ی نروژی

جمشید و مهشید ناچار آرام نشستند و سراپا چشمو گوش شدند و خود را برای شنیدن قصه آماده کردند.

تیران سخن خود را شروع کرد و گفت : بچه های عزیز، من چند سالی از عمر خود را در کشور نروژ گذرانده‌ام. نروژ کشور باریک و درازی است که در شمال اروپا کنار دریاست. در این کشور کوه و دریا در کنار

هستند. در آنجا دریاچه‌هایی بزرگ آسمان، جنگلهای بزرگ، شهرهای بزرگ، دهکده‌های کوچک و مرزهای زیبا فراوان است.



الف و ابادر جنگل بازی میکنند و تمشک میکنند.

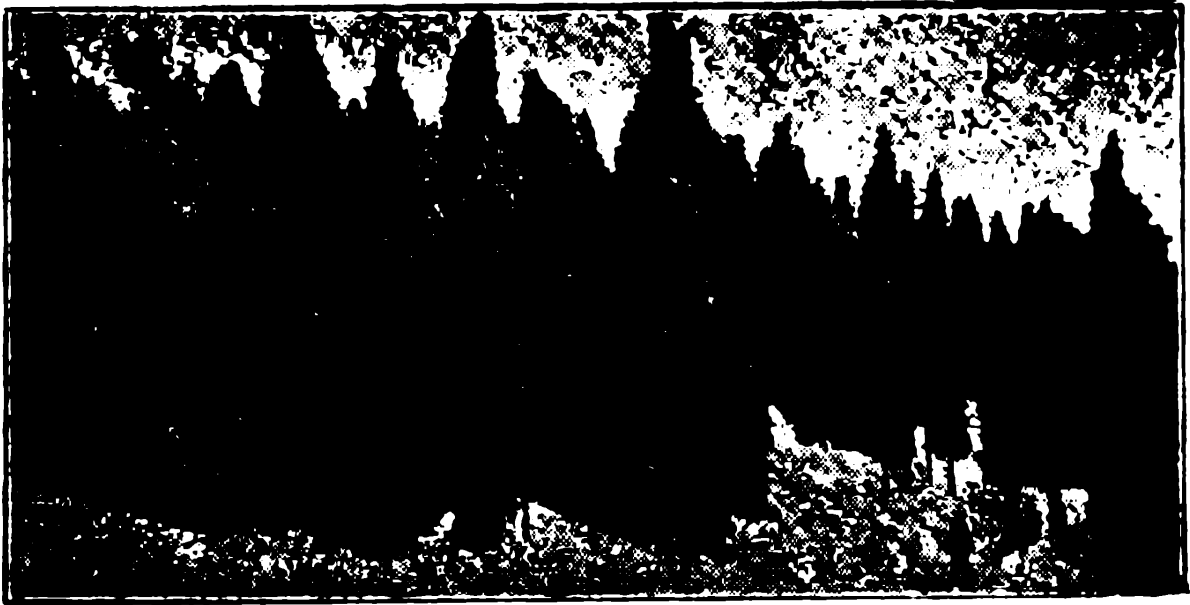
من در آن کشور بابرادر و خواهری بنام الفوآبا دوست شده بودم. خانه‌ی آنها نزدیک جنگل در کنار یک مزرعه بود در این جنگل گلهای وحشی بسیار و تمشک فراوان بود. من و الف و آبا و بچه‌های دیگر برای چیدن گلو خوردن تمشک باین جنگل میرفتیم.

یک روز بعد از ظهر که هوا بارانی بود و نمیتوانستیم به جنگل و کشتزارها برویم در اطاق نشسته بودیم. مادر الفوآبا برای خواباندن بچه‌ی شیرخوار این لالائی را میخواند.

بگیر آرام در جای

بخواب ای بچکم راحت

نه‌نه رسید نخ آبی	بینم خوب میخوابی
داداشت میزند شیپور	صدایش آید از آن دور
نشسته خواهرت آنجا	کند هی آرد، ذرت را
زند بابا بطل آنجا	بخواب حالا بخواب حالا



یکی از جنگلهای نروژ.

آبا بمادرش گفت: شعر کتری و کره گیر را بخوان . مادر قبول کرد و خواند :

بچم خوابید گرم و نرم	شد دست و پای او گرم
کتری جوشد با آواز	گیرد کره کره ساز
اسب آرام و بی آزار	میگردد در چمنزار
بزها در کوه آزادند	در جست و خیز و شادند
گله های گوسفندان	میآیند از خارستان
هی هو-هی هو-هی هو	کوچولوی منی نو
ای پردل با هوشم	باران آید پشت هم
غرد پیایی طوفان	بچم میخوابد الان

بیچه کم کم چشمها را هم گذاشت و خوابید. در این موقع الف
بمادرش رو کرد و گفت: مادر جان دیروز يك معما یاد گرفتم خیال میکنم
شما توانید آن را حل کنید. مادر گفت: آن معما چه بود؟

گفت: آن چیست؟ کرد بقدر يك تخم مرغ، درازتر از دیوار برج؟
مادر کمی فکر کرد و گفت: گلوله‌ی نخ نیست؟ الف گفت:
چرا درست است. مادرش گفت: این معما که خیلی آسان بود یکی
دیگر بگو.

الف گفت: آن چیست که از چراگاه تا ساحل دریا میرود اما
حرکت نمیکند.

مادر گفت: جاده است؟ الف گفت: نه. ابا گفت: جوی آب نیست؟
الف گفت: نه. جوی آب هم حرکت میکند.
الف از مادر پرسید: اگر اقرار میکنید باختید بگویم؟
مادر گفت: باختم بگو بینم چیست. الف گفت: نرده است.
در این موقع پدر الف و ابا وارد اطاق شد بیچه ها تا او را دیدند
فریاد زدند: بابا آن قصه پری خانگی را برای ما بگو.

بابا لبخندی زد و گفت: بگذارید بنشینم تا برای شما بگویم.
بیچه ها خوشحال شدند و منتظر ماندند تا بابا بنشیند و قصه را
شروع کند. بابا چیزهایی را که در دست داشت بجا های خود گذاشت
و برگشت و روی صندلی خود نشست و قصه را شروع کرد.

الریک و اریک

روز کاری دو کشاورز جوان بودند که در همسایگی یکدیگر زندگی میکردند. اسم یکی از آنها الریک و اسم دیگری اریک بود.

اریک مردی کاری و صرفه جو و با همه کس همراه و مهربان بود هر چند اریک کاملاً فقیر نبود اما هر چه سالها میآمد و میرفت چیزی بر دارائی او افزوده نمیشد.

اما همسایه‌ی او الریک مانند اریک جدی و کارکن نبود بلکه بیشتر سهل انگار و میملم بود و با مردم بظاهر خوب و مهربان ولی در ساطن خودپسند و خودخواه بود. با این وصف سال بسال دارائی او بیشتر

کسی نمیدانست علت این موضوع چیست. ولی در حقیقت اریک پری خانگی با او دوست شده بود و برای او شب و روز و روز و شب زحمت میکشید و بهمه کار و بهمه چیز رسیدگی میکرد.

در باغهای الریک هیچ علف هرزه پیدا نمیشد، و یونجه‌ها و علف‌های خشک او زیر بارانهای شدید نمیماند، گندم و سایر غله‌های او در انبار نمیپوسید، گاو‌های او شیر فراوان میدادند و گوسفندانش بلندترین و بهترین پشم را داشتند.

یکی از روزهای پائیز هنگام ظهر الریک تنبل و وارفته و بی حال در آفتاب نشسته بود که پری خانگی کوچک وارد خانه شد. پری خانگی یک ساق جو را که برای او بارسنگینی بود بدوش گرفته بود و میآمد صورت سرخ کوچک و جذاب او که پراز گردو خاک بود از زیر ترش‌ه‌های

خوشه ویریک زده بود و جلو را نگاه میکرد.



ساقی جو برای پری خانگی بار سنگینی بود.

همینکه چشم الریک باین آدم کوچولو و بار کولش افتاد خنده را سرداد و گفت: این مردك بخیالش برای من کاری میکند توجه این خوشه را ییاوری چه ییاوری چه تفاوتی بحال من میکند؟

پری خانگی جوابی باو نداد و خوشه‌ی جو را بانبار برد اما از آن روز بیعد دیگر برای الریک کار نکرد. و از آنجا بخانه اریک همسایه‌ی پرکار و خوش قلب او رفت و بکارهای او مشغول شد.

از روزی که الریک پری خانگی خندید، تمام کار و زندگی او رو بخرابی و پستی گذارد. یکی دو سال که گذشت کشتزارهای او دیگر آن کشتزارهای سبز و خرم و پر محصول قدیمی نبود. تمام باغ او را علفهای هرزه پر کرده بود علفها و یونجه‌های خشك او زیر باران میماند و خراب میشد نرده‌های اطراف زمینش شکسته بود و گاوهای او گرسنگی میکشیدند و از گوسفند های او هم هیچ باقی نمانده بود.

اما کار و باز اریک رفته رفته خوب شد خاندی او بهترین خانها
و کشتزار او عالیترین کشتزارهای ده بود.

بازی

تیران که قصدی خود را تمام کرد بچه ها از او پرسیدند که در
نروژ بچه ها چه بازیهای میکردند؛ یکی از آنها را شرح بدهد. تیران
گفت: یکی از بازیهای که در آنجا میکردیم بازی جودرو بود.



شب زمستان در نروژ .

بازی باین طرز است که همدی بچه ها دستهای هم را میگیرند و
مثل حلقه دور میایستند و میرقصند و این شعر را میخوانند:

درو درو کن جو را

ببند محکم دستها

از شوق خود میکوشم

اوزا که بینم اینجا

دیدم او را شب وقتی ماه میتابید از بالا
هر کس سهمش بگیرد این مانده اینجانتها

وقتی میخواندند «هر کس سهمش بگیرد» دایره را بهم میزدند و هر
کس سعی میکرد يك نفر را بگیرد. کسی که تنها میماند در وسط
دایره میایستاد و باز بچه‌ها بازی را ادامه میدادند.

چند ساعتی از شب گذشته بود و جمشید و مهشید و تیران که
از زحمت و کار روز و تلاشی که برای گرفتن ماهی و جمع آوری میوه
و تهیهی وسائل خود کرده بودند خسته بودند چشمها را بهم گذاردند و
بنخواب فرو رفتند.





بازگشت بوطن

صبح فردا هوا آرام و خوش و دریا و آسمان آبی و زمین جزیره با گل و گیاه زیبا و سبزه خرم خود در میان دریا می‌درخشید.
ساکنین جزیره که جز تیران و جمشید و مهشید نبودند صبح زود از خواب بیدار شدند و برای فراهم کردن روزی خود در جزیره پراکنده شدند. جمشید برای گرفتن ماهی که برای صبحانه لازم بود بکنار دریا رفت. هنوز بساحل نزدیک نشده بود که سیاهی بزرگی بر روی دریا نزدیک ساحل جزیره بچشم او خورد در نظر اول بیاد صدای وحشتناکی افتاد که شب گذشته شنیده بودند و تیران آنرا صدای حیوانی دریائی میدانست. بهمین جهت از وحشت زانوانش بلرزه افتاد و نزدیک بود که بزمین بیفتد و از حال برود که ناگه از وسط آن سیاهی صدائی آمد که بخوبی معلوم بود صدای انسان است و فریاد میزد: آی مردم آی اهالی جزیره بما کمک کنید کشتی ما در اینجا خراب شده. جمشید خوب که دقت کرد و بآن چشم دوخت دید آن سیاهی جز کشتی چیز دیگری نیست. قلبش از شادی بشدت میزد و از خوشحالی در پوست نمی‌کنجید. بشوق نجات از آنجا تا ساحل دریا دوید و دید چند نفر مردوزن که با قایق از کشتی آمده بودند در کنار دریا چادر زده و در آن نشسته بودند و چند نفری هم دیده میشدند که در کشتی مشغول کارند.

همینکه جمشید بمسافرین کشتی نزدیک شد از شوق فریادی کشید و بزمین افتاد. مسافرین جلو دویدند و دور او جمع شدند دیدند که بیهوش بر زمین افتاده است شانه های او رامالیدند و آب سرد بصورتش زدند کم کم بحال آمد و بلند شد و نشست و بمردوزن و بچه ای که اطراف او جمع شده بودند نگاهی کرد و گفت: ای مردم ما را نجات بدهید بداد ما برسید. مدت ده سال است که من و خواهرم از پدر و مادر خود خبری نداریم و با کسی که ما را بفرزندی قبول کرده زندگی میکنیم و چهار سال است که در این جزیره زندانی شده و راه فرار نداریم بیا کمک کنید.

مسافرین همه دلشان بحال او سوخت و گفتند ما شما را با خود خواهیم برد بروید و خواهر و مردی را که پدری شما را قبول کرده خبر کنید آنها را بیاورید.

جمشید از آنجا دوان دوان برگشت و ازدور که تیران و مهشید را دید فریاد زد: نجات - نجات - کشتی - کشتی.

آن روز نزدیک غروب بود که تیران و جمشید و مهشید پس از ده سال دوری از وطن و جهانگردی و کشیدن رنجها و دیدن اتفاقات و نشان دادن شجاعتها در کشتی نشسته بودند و بوطن و خانه و خانوادهی خود باز میگشتند.

بازگشت وطن

صبح فردا هوا آرام و خوش و دریا و آسمان آبی و زمین جزیره با گل و گیاه زیبا و سبزو خرم خود در میان دریا می‌خشید.

ساکنین جزیره که جز تیران و جمشید و مهشید نبودند صبح زود از خواب بیدار شدند و برای فراهم کردن روزی خود در جزیره پراکنده شدند. جمشید برای گرفتن ماهی که برای صبحانه لازم بود بکنار دریا رفت. هنوز بساحل نزدیک نشده بود که سیاهی بزرگی بر روی دریا نزدیک ساحل جزیره بچشم او خورد در نظر اول بیاد صدای وحشتناکی افتاد که شب گذشته شنیده بودند و تیران آنرا صدای حیوانی دریائی میدانست. بهمین جهت از وحشت زانواش بلرزه افتاد و نزدیک بود که بزمین بیفتد و از حال بی‌خود که تا گاه از وسط آن سیاهی صدائی آمد که بخوبی معلوم بود صدای همان است و فریاد میزد: آی مردم آی اهالی جزیره بما کمک کنید کشتی ما در اینجا خراب شده. جمشید خوب که دقت کرد و بان چشم دوخت دید آن سیاهی جز کشتی چیز دیگری نیست. قلبش از شادی بشدت میزد و از خوشحالی در پوست نمی‌کنجید. بشوق نجات از آنجا تا ساحل دریا دوید و دید چند نفر مردوزن که با قایق از کشتی آمده بودند در کنار دریا چادر زده و در آن نشسته بودند و چند نفری هم دریده میشدند که در کشتی مشغول کارند.

همینکه جمشید بمسافرین کشتی نزدیک شد از شوق فر
و بر زمین افتاد ~~مسافرین~~ جلو دویدند و دور او جمع شدند
بیهوش بر زمین افتاده است شانه های او را مالیدند و آب سرد
زدند کم کم بحال آمد و بلند شد و نشست و بمردوزن و بچه
اطراف او جمع شده بودند نگاهی کرد و گفت: ای مردم ما را نجات
بداد ما برسید. مدت ده سال است که من و خواهرم از پدر و مادر
خبری نداریم و با کسی که ما را بفرزندی قبول کرده زندگی می
و چهار سال است که در این جزیره زندانی شده و راه فرار نداریم
کمک کنید.

مسافرین همه دلشان بحال او سوخت و گفتند ما شما را با خود خواهیم
برد بروید و خواهر و ... نو را که ~~شما~~ شما را قبول کرده خبر کنید
آنها را بیاورید.

جمشید از آنجا دوان دوان برگشت و ازدور که تیرا: مهمه
دید فریاد زد: نجات - نجات - کشتی - کشتی.
آن روز نزدیک غروب بود که تیران و جمشید و مهشید پس
از ده سال دوری از وطن و جهانگردی و کشیدن رنجها و دیدن اتفاقات و
نشان دادن شجاعتها در کشتی نشسته بودند و بوطن و خانه و خانواده ی
خود باز میگشتند.

پایان

نو

نو



کتابهایی که از طرف این کانون منتشر شده

- ۱ - باغ زیتون و چند داستان کوتاه از: کی دومیاسان
۲ - تسخیر ناپذیر از: سامرست موام
۳ - پر از: ماتیسن

بها : ۳۰ ریال

پانچانو خوزدنیسا